

# چه بکجاست کسر که خدای خواند تو را در آرزوی سعادت دست گشاد خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

لوحه: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۱۱/۱



مشکر کامل برنامه شماره ۸۵۰  
منصور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را  
درآ درآ به سعادت دَرَت گُشاد خدا

که برگشاید درها؟ مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ  
که نُزُلُ و منزل بخشید؟ نَحْنُ نَزَّلْنَا

که دانه را بشکافد، ندا کند به درخت  
که سر برآر به بالا و می‌فشان خُرما؟

که دردمید در آن نی که بود زیر زمین؟  
که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا؟

که کرد در کَفِ کَانَ خَاکِ رَا زَر و نقره؟  
که کرد در صدفی آب را جواهرها؟

ز جان و تَن پَرهیدی به جذبۀ جانان  
ز قاب و قوس گذشتی به جذبِ اَو اَدنی

چنین بلند چرا می‌پزد هُمایِ صَمیر؟  
شنید بانگِ صَفیری زِ رَبِّی الْأَعْلَى

هم آفتاب شده مُطْرَبَتِ که خیزِ سُجود  
بهسوی قامتِ سَرُوی ز دستِ لاله صلا

گُلِ شکفته بگویم که از چه می‌خندد؟  
که مُسْتَجاب شد او را از آن بهار دُعا

چو بویِ یوسفِ معنی گُل از گریبان یافت  
دهان گُشاد به خنده که های یا بُشرا

به دئی بگوید گلشن که هر چه خواهی کُن  
به فَرِّ عدلِ شَهْنَشَه نترسم از یَغما

چو آسمان و زمین در کَفَشِ گَم از سیبست  
تو برگِ من بُرَبایی، کجا بَری؟ و کجا؟

چو اوست معنی عالم به اتّفاق همه  
بهجز به خدمتِ معنی کجا رَوند آسما؟

شد اسم مَظْهَرِ مَعْنی کَارْدُتْ اَنْ اَعْرَف  
وز اسم یافت فَرَاغْتِ بصیرتِ عُرْفا

کلیم را بشناسد به معرفتِ هارون  
اگر عَصَاش نباشد و گر یَدِ بیضا



چگونه چرخ نگردد به گردِ بام و درش؟  
 که آفتاب و مه از نور او کنند سخا؟

چو نور گفت خداوند خویشتن را نام  
 غلامِ چشم شو، ایرا ز نور کرد چرا

از این همه بگذشتم، نگاه دار تو دست  
 که می‌خرامد از آن پرده مست یوسفِ ما

چه جای دست بُود، عقل و هوش شد از دست  
 که ساقیی است دلارام و باده‌اش گیرا

خموش باش که تا شرحِ این همو گوید  
 که آب و تاب همان به که آید از بالا

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

## چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را

### درآ درآ به سعادت دَرَت گُشاد خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گویم چه آدم خوشبختی است کسی که تو را، یعنی ای خدای اصلی، تو را خدا بداند، یا مرکزش قرار بدهد یا در دلش تو را قرار بدهد به جای چه؟ به جای همانیدگی‌ها، یا فرم فکری چیزهای آفل این جهانی.

پس ببینید در همین مصراع اول مولانا به مسئله انسان اشاره می‌کند و حتی راه‌حل آن را هم می‌گوید.

مسئله انسان این است که به صورت امتداد خدا، هشیاری که از جنس جسم نیست و از جنس هشیاری است و بی‌زمان است و بی‌مکان است یعنی فرم ندارد و نمی‌میرد و به زمان نمی‌افتد آمده و پس از تولد مخصوصاً در ذهنش چیزهای این جهانی را تجسم کرده و به آن‌ها حس وجود یا هویت تزریق کرده و آن‌ها را به جای خدا مرکز خودش قرار داده و این را می‌گوییم ما همانیده شدن یا هم‌هویت شدن و پس از آن از طریق عینک آن‌ها جهان را می‌بیند، خدا را می‌بیند پس همان چیزها در مرکزش هستند پس به جای این که خدای اصلی را که از جنس خودش است مرکز خودش قرار بدهد و بپرستد جسم‌ها را می‌پرستد.

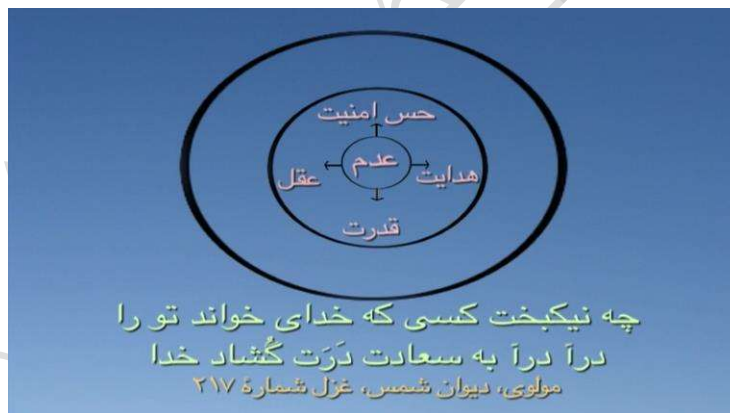
چه نیکبخت کسی که، چه قدر خوشبخت است کسی که خدای خواند یعنی خدا می‌خواند خدا می‌داند تو را و حتی مولانا طوری این را نوشته برای ما که دارد می‌گوید که چه نیکبخت هستی که خدا تو را بخواند ولی این دو تا مثل هم هستند. اگر انسان خدا را به جای جسم‌ها مرکز خودش قرار بدهد خدا هم آن را می‌خواند، جذب می‌کند، طلب می‌کند. می‌بینید که هر دو به یک معنی هست. اگر مرکز ما همان هشیاری باشد، همان جنس خودمان باشد هم خدا ما را می‌خواند هم ما آن را خدا می‌بینیم و در مرکزمان می‌گذاریم و می‌پرستیم. و امروز توضیح خواهیم داد که در این حالت مورد کشش و جذب زندگی قرار می‌گیریم و زندگی ما را می‌تواند از همانیدگی‌ها جدا کند و ما به منظور اصلی‌مان از آمدن به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست می‌رسیم.

خدا دوتا خاصیت ملموس برای ما دارد یکی بی‌نهایت است یکی ابدیت. ابدیت یعنی این لحظه ابدی آگاهی از این لحظه ابدی که هر خاصیتی خدا دارد ما هم داریم. ما بی‌نهایت هستیم که آدمیم افتادیم به محدودیت همانیدگی‌ها، ما ابدیت هستیم یعنی از جنس این لحظه ابدی هستیم، نمی‌میریم ولی چون همانیده شدیم با اجسام آفل خودمان را به غلط از جنس آن‌ها می‌دانیم

در نتیجه می‌ترسیم از مردن. پس ما می‌دانیم ما مردنی نیستیم در اصل. آن چیزی که ما پس از هم‌هویت شدن به آن تبدیل شده‌ایم به نام من‌ذهنی آن در حال مردن است آن می‌میرد و متلاشی می‌شود و چون ما فکر می‌کنیم آن فرم ذهنی و تصویر ذهنی هستیم به نام من‌ذهنی می‌ترسیم.

پس چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را؛ درآ درآ به سعادت، یعنی به آن شخص می‌گوید کسی که به جای اجسام عدم را گذاشته مرکزش و خدای اصلی را می‌پرستد می‌گوید بیا بیا، بیا تو، به کجا؟ به فضای خوشبختی، سعادت، شادی بی‌سبب، فضای بی‌نهایت، فضای یکتایی، بی‌نهایت شو، از جنس خدا شو، درآ درآ به سعادت، بیا تو، برای این‌که چون تو مرکزت را عدم کردی در را خدا به روی تو باز کرد.

این بیت اول است و امروز من خلاصه‌ای از نکات مهم را که تابحال صحبت کرده‌ایم برایتان دوباره مختصراً توضیح می‌دهم برای کسانی که سؤال دارند یا تازه به این برنامه پیوستند آن‌ها هم می‌توانند استفاده کنند. بنابراین از حالا به بعد است ابیات را با این شکل‌ها توضیح خواهم داد و اولی این است:



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

عرض کردم خدمتتان قبل از ورود به این جهان ما به این صورت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] هستیم مرکز ما هیچ است، عدم است، نیستی است.

یعنی جنس خداست ما هم از آن جنس هستیم و چهارتا خاصیت مهم برای زندگی ما هم یکی عقل است که قوه تشخیص است و حس امنیت است، همین طور هدایت است که در چه سمتی می‌رویم چه فکری می‌کنیم و چه عملی انجام می‌دهیم و قدرت یا قدرت عمل کردن، قدرت رویارویی با چالش‌ها به‌طور کلی عمل کردن در این جهان و این‌ها از عدم گرفته می‌شد که البته ما هنوز به دنیا نیامده بودیم. وقتی که وارد این جهان می‌شویم این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] پیش می‌آید ما به عنوان عدم و هشیاری چیزهایی را که در این جهان هستند و آن‌ها را می‌توانیم به کمک پدر و مادرمان و خانواده به صورت فکر تجسم کنیم به آن‌ها حس هویت یا وجود تزریق می‌کنیم به محض این‌که حس هویت به آن‌ها تزریق می‌کنیم به عنوان هشیاری آن‌ها می‌شوند آن‌ها می‌شوند مرکز ما یا عینک دید ما عینک دید هشیاری ما.

بنابراین ما آن عینک اولیه [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] را یا چشم اولیه را از دست می‌دهیم و عینک‌های جدید همانندگی [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] را به چشمان می‌زنیم و از طریق این‌ها جهان و خودمان و خدا را می‌بینیم پس بنابراین این‌طوری دیدن برحسب چیزها دیدن یک هشیاری جدیدی به نام هشیاری جسمی به ما می‌دهد که ما همه چیز را جسم می‌بینیم از جمله خودمان را از جمله خدا را و دیگر از اصل‌مان که هشیاری بی‌زمان و بی‌مکان بود دور می‌شویم. و می‌بینید که دیدن برحسب این همانندگی‌ها این‌ها را می‌گوییم همانندگی‌ها و چرخش فکری‌های مربوط به این‌ها یک تصویر ذهنی در ذهن ما بوجود می‌آورد به نام من‌ذهنی که در واقع از جنس مجاز است از جنس سایه است از جنس فکر است ساخته شده از فکر است و چرخش فکر است و یک تصویر ذهنی پویا است منتها به صورت تصویر آدم است اسمش را گذاشتیم من‌ذهنی، ما



همه‌مان فکر می‌کنیم که آن هستیم چون دائماً این فکرها تغییر می‌کنند و آن را ما خودمان می‌دانیم و به این ترتیب این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را الان از این چیزهای همانیده می‌گیریم. و ببینید در این عکس بالا [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که شما می‌بینید، در واقع ما یکبار با جنس خدا یا با جنس اصلی‌مان همانیده شدیم، قبل از ورود به این جهان. این همانیدن یا شناسایی کردن خود به عنوان عدم معمولاً آلت نامیده می‌شود. آلت یعنی خدا از ما پرسیده، به زبان ذهن صحبت کنیم که آیا تو خودت را به عنوان من شناسایی می‌کنی؟ ما گفتیم بله.

این مطلب خیلی مهم است. معنی‌اش این است که ما می‌دانیم از جنس خدا هستیم به شرطی این‌که این دید بگذارد. اگر دید همانیدگی‌ها بگذارد، ما در اصل یاد گرفته‌ایم، می‌دانیم، یکبار خودمان را به عنوان عدم و جنس خدا شناسایی کرده‌ایم. پس می‌بینید که آن چیزی که مزاحم ما است که از جنس اصلی‌مان بشویم و به مقصودمان برسیم، دید از طریق این همانیدگی‌ها است. درست است؟ و می‌بینیم یکبار به عنوان آلت همانیده شدیم با جنس خدا و مرکزمان از آن شد، دوباره آمدیم به این جهان مرکزمان تغییر کرد، همانیده شدیم با جنس‌ها.

یادمان باشد امروز هم برایتان توضیح خواهم داد که آلت یا شناسایی خود به عنوان جنس خدا کِشت اول بوده. هر موقع ما همانیده می‌شویم با چیزی، یک چیزی می‌کاریم. دفعه اول که ما خودمان را به عنوان زندگی یا خدا شناسایی کردیم، آن کِشت اول بوده. آن را بگوییم خدا کاشته، زندگی کاشته و بعداً که ما آمدیم به عنوان هشیاری در این جهان همانیده شدیم با چیزها، شبیه پول، کار، بدن‌مان، جنسیت‌مان، همسر، باورهای مختلف مخصوصاً درد، این‌ها کِشت دوم است. امروز هم این ابیات را برایتان خواهم خورد.

پس هر موقع با چیزهای همانیده می‌شویم یعنی می‌گذاریم مرکزمان، چیزی می‌کاریم، این را می‌دانیم. آن کِشت اول درست است و کِشت‌های بعدی که الان همانیده می‌شویم این‌ها درد خواهند داشت و این را هم می‌دانیم که با چیزی که همانیده بشویم یعنی مرکز عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] را تبدیل به مرکز جسمی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] بکنیم، این کار شبیه، مثل این‌که رودخانه را به سمت بالا شنا می‌کنیم، در جهت عکس آب. یا مثلاً آن زه کمان را می‌کشی و کشیده نگه می‌داری. و بنابراین همانیدگی ثانوی یعنی همانیدگی ما درد ایجاد می‌کند. این قدر درد ایجاد می‌کند که ما بفهمیم که ما این تصویر ذهنی جدید به نام من‌ذهنی نیستیم و ما همان کِشت اول هستیم.

پس دردهای ما همان در واقع به این علت است که ما همانیده شدیم، هر همانیدگی ایجاد درد می‌کند و مجموع همانیدگی‌ها و زندگی بر حسب این همانیدگی‌ها مثل این‌که رودخانه را در جهت عکس شنا می‌کنی و مقاومت می‌کند، بالاخره آدم خسته





می‌شود، فرسوده می‌شود، مجبور است برگردد در آن جهت رودخانه برود. ما هم مجبور هستیم در جهت قوانین زندگی برگردیم و زندگی کنیم پس از فرسودگی، بهتر است خودمان را خسته و فرسوده نکنیم و به این ترتیب همانندگی‌ها را بشناسیم. و ما می‌دانیم یک تکنیکی، یک راهی وجود دارد به نام تسلیم و آن پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و اتفاق این لحظه همیشه اتفاق می‌افتد. اگر ما آن را بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن بپذیریم، بلافاصله مرکز ما از این جسم عوض می‌شود و دوباره عدم می‌شود [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]. دوباره عدم را عمداً و قصداً و هشیارانه می‌آوریم مرکزمان. وقتی عدم می‌آید مرکزمان، ما دوباره خدای اصلی را خدا می‌خوانیم.

می‌بینید که در این جا [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] ما همان چیزها را که در مرکزمان هستند، می‌پرستیم، هشیاری جسمی داریم و خدای ما مثلاً پول‌مان است، کارمان است، باورهایمان است، به همین دلیل می‌گویید چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا. یعنی ای خدا تو را خدا خواند. یعنی مرکزش را عدم کرد [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و عدم را نگه داشت.

اگر ما مرکزمان را عدم نگه داریم و پس از یک مدتی، این کار سخت است البته، برای این‌که من‌ذهنی می‌خواهد این عدم را ببندد و هرکدام از آن همانندگی‌ها الان در حاشیه هستند می‌خواهند مرکز ما دوباره بشوند. برای این‌که سبک زندگی ما این بوده که از طریق همانندگی‌ها ببینیم. اگر مدتی مرکزمان را عدم نگه داریم، در این صورت دوباره به صورت دایره اول درمی‌آییم. یعنی همه همانندگی‌ها را شناسایی می‌کنیم و خودمان را آزاد می‌کنیم و دوباره به سعادت می‌رسیم، به منظور اصلی آمدن خودمان به این جهان می‌رسیم، هشیارانه به او زنده می‌شویم، مرکز ما دوباره عدم می‌شود، خدا می‌شود و جسم‌ها را از مرکزمان برمی‌داریم. این کاری است که همه ما باید بکنیم و این صورت مسئله است.

علت این‌که این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] پیش نمی‌آید برای این‌که رفتن از این حالت مرکز پُر [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] که مرکز عدم باشد، برای خیلی‌ها مشکل است یا غیرممکن به نظر می‌آید، برای این‌که این قدر دید از طریق همانندگی‌ها طبیعی به نظر می‌آید و بیشتر مردم این‌طوری می‌بینند و زندگی می‌کنند، برای ما عادی شده، ولو این‌که دردهای زیادی در زندگی ما داشته باشیم. ما همه‌اش توجیه می‌کنیم، همه درد دارند، همه رنجش دارند، همه خشم دارند، همه حسودند، تنگ‌نظرند، همه حس نقص می‌کنند، همه نسبت به گذشته پشیمان هستند، اظهار تاسف دارند، همه از آینده نگرانند، همه، همه، این تقلید و شک داشتن به این‌که این جور دیدن درست است و جور دیگر دیدن یعنی با عدم دیدن غلط است، ما را نگه داشته و نمی‌گذارد که ما تبدیل شویم. پس این مقدمه‌ای بود که بدانیم. بله.

این بیت را شما می‌دانید دوباره می‌خوانیم:

**گر بروید، ور بریزد صد گیاه**

**عاقبت بررود آن کشته اِله**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۵۷)

الآن کشته اِله را به شما نشان دادم چه هست [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]. کشته اِله یا کشته خدا اولین دفعه ما با آن اصطلاح آست همانیده شدیم با ذات خدایی، شناسایی کردیم خودمان را به صورت زندگی یا خدا و مرکز ما عدم شد. پس آن کشته اِله بوده و بعداً ما که با چیزهای این جهانی همانیده شدیم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)], کشته‌های ثانوی داشتیم که می‌شود این بیت:

**کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست**

**این دوم فانی است و آن اول درست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۰۵۸)

اینطوری، این [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] کِشْتِ نخست است یعنی اولیه است که ما همانیده شدیم با ذات خدایی‌مان، خودمان را به عنوان خدا شناسایی کردیم، معنی آست، «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى» یعنی او از ما پرسیده از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله، شناسایی می‌کنی که از جنس من هستی گفتیم بله. یعنی من خدای تو هستم. اگر قرار باشد او خدای ما باشد، مرکز ما باید او باشد. ما گفتیم بله مرکز ما شما هستید و غزل هم از همین‌جا شروع شده است. پس کِشْتِ نو این همانیدگی‌هاست [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که ما کاشتیم، می‌بینید که این‌ها آفل هستند و همین‌که با چیزی همانیده می‌شویم شروع می‌کنیم به ترسیدن، برای این‌که آن چیز شروع می‌کند به از بین رفتن یا تغییر کردن. مرکز ما تغییر بکند ما می‌ترسیم و دچار دردهای مختلف می‌شویم. این ترس و دردهای مختلف باید نشان این باشد که این کار درست نیست.

«کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست این دوم فانی‌ست»، یعنی این‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] فانی هستند و آن اول

[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که ما با خدا همانیده شدیم، آن درست است، بله.

**کِشْتِ اوّل کامل و بُگزیده‌است**

**تخمِ ثانی فاسد و پوسیده‌است**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۰۵۹)



کشت اول یعنی این [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، که ما مرکزمان را عدم کردیم و خودمان را به‌عنوان خدا شناسایی کردیم، این کامل است هیچ اشکالی ندارد و برگزیده زندگی‌ست، خداست. اما این‌هایی که خودمان کاشتیم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، یعنی دوباره همانیده شدیم و قرار بود که این‌ها را شناسایی کنیم زود بیندازیم، هنوز این‌ها را ما محکم گرفته‌ایم، این‌ها را مرکزمان داریم، این‌ها همه فاسد و پوسیده هستند، بله. این‌ها را شما دیگر می‌دانید.

یکی از علت‌های این‌که ما از این حالت همانیدگی، توجه کنید، به حالت مرکز عدم و گشایش سینه تبدیل نمی‌شویم، فضاگشایی نمی‌توانیم بکنیم، بارها خدمتتان عرض کردم، قرین است، قرین. شما باید ببینید و شناسایی کنید که با چه کسانی همراه هستید و همین‌طور یک قرین که پهلویش شماس است، من‌ذهنی خودتان، این چه می‌گوید. این برای خودش حرف می‌زند. اگر شما جدی بگیرید گفته‌های من‌ذهنی خودتان را یا من‌های ذهنی اطرافتان را، شما نمی‌توانید فضاگشایی کنید.

## می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

### از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

ما این را می‌دانیم که اگر مرکز ما همانیدگی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] باشد، درد هم هست در آن. پس ما، مرکز ما ارتعاش می‌کند به انرژی همانیدگی‌ها و دردها و مردم هم همین‌طور. کسانی‌که اطراف ما هستند، از جمله خودمان، دائماً به درد ارتعاش می‌کنیم، بنابراین هشیاری ما مجال پیدا نمی‌کند که به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] برسد. سؤال این است، از خودتان بپرسید، چرا من از این حالت همانیدگی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که همه‌اش مرکز جسم است به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] که مرکز عدم باشد و شروع کند به گشوده‌شدن، تبدیل نمی‌شوم؟ چرا از این شکل [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] به این شکل [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] نمی‌پریم؟ یکی از علت‌هایش قرین است، برای این‌که شما مرکزتان را در معرض ارتعاشات من‌های ذهنی اطرافتان و حتی من‌ذهنی خودتان قرار می‌دهید. یعنی از آفت‌ها و گزند من‌ذهنی خودتان در امان نیستید، و مرتب اجازه می‌دهید که من‌ذهنی‌تان چیزهای مخرب تماشا کند اگر تلویزیون تماشا می‌کند، حرف‌های مخرب بشنود یا آن‌ها را بگوید و به آن‌ها ارتعاش کند و هشیاری شما را آلوده کند، شما به‌عنوان هشیاری ناظر باید مواظب حرف‌های من‌ذهنی خودتان باشید، برای این‌که هرچه که می‌گوید روی شما اثر می‌گذارد.

شما تجسم کنید که مثلاً در بالای یک کوه هستید، لب صخره هستید دارید می‌آفتید، یک‌دفعه می‌بینید دست‌هایتان عرق می‌کند، واقعاً که آن‌جا نیستید نشستید در رختخوابتان. این فکر است، فکر روی شما اثر می‌گذارد. هشیاری‌ای که با فکر همانیده



است به آن پاسخ می‌دهد، بنابراین مواظب قرین باشید که این بیت می‌گوید: از سینه، یعنی از مرکز یک انسانی به مرکز ما، هم انرژی خوب می‌آید، انرژی زنده کننده زندگی می‌آید، هم انرژی مسموم کننده درد یعنی کینه‌ها می‌آید، درست است؟ و این هم قبلاً خواندیم دوباره.

## از قرین بی‌قول و گفت‌وگویی او

### خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

این‌ها را می‌خوانم برای این‌که شما می‌پرسید چرا من پیشرفت نمی‌کنم، به این دلیل. و همین‌طور چرا از این شکل [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] نمی‌رویم به این شکل [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و یا می‌رویم نمی‌توانیم این‌جا بایستیم و فضا را مرتب باز کنیم؟ برای این‌که از کسانی‌که همراه ما هستند، قرین ما هستند، با آن‌ها حرف می‌زنیم، با آن‌ها زندگی می‌کنیم از جمله خودمان و من‌ذهنی‌مان، بدون این‌که حرف زده بشود و عملی آن‌جام بشود، خوی مرکز آن‌ها را ما می‌دزدیم، یعنی مرکز آن‌ها روی مرکز ما اثر می‌گذارد. بنابراین ما بسته، در حالی‌که این جسم‌ها را خدای خودمان می‌دانیم و می‌پرستیم، می‌مانیم. اغلب مردم مرکزشان همین چیزهاست که روی صفحه نوشته شده است [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]. خودشان هستند، بدن‌شان هستند یا اعضای مختلف بدن‌شان هستند، همسرشان هستند، بچه‌شان هستند، پول‌شان هستند و متعلقات‌شان هستند، کارشان مقامشان و موقعیت اجتماعی‌شان، گاهی اوقات تفریح، مهمانی، دوست، دشمن، مخصوصاً دردهایشان، باورهای مذهبی‌شان، باورهای سیاسی‌شان اجتماعی‌شان؛ هر چیزی که مرکزشان شده، آن را می‌پرستند، بنابراین از پرستش این‌ها دست برنمی‌دارند. بیت اول غزل، خوشا به‌حال کسی‌که می‌گوید این‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را بگذارد کنار و عدم را بپرستد.

پس یک مانع مهم را شما الآن از مولانا شنیدید که چرا پیشرفت نمی‌کنید و امروز دوباره مثال‌هایی خواهیم زد که ما چه‌قدر با مرکز همانیده‌شده میل داریم تقلید کنیم. تقلید در راه معنویت قدغن است. شما نمی‌توانید از کسی تقلید کنید، یعنی برای زنده‌شدن به خدا نمی‌توانیم از کسی تقلید کنیم. فقط برای یادگیری چیزهای این‌دنیایی ما می‌توانیم از دیگران تقلید کنیم، مثلاً علم یاد بگیریم ریاضیات یاد بگیریم یا یک کسی حرفه‌ای دارد یک چیزی می‌سازد، ما می‌توانیم پهلویش بایستیم از او تقلید کنیم یاد بگیریم. ولی برای زنده‌شدن به خدا نمی‌توانیم از کسی تقلید کنیم. این هم خدمت شما عرض بکنم که، این بیت را قبلاً خوانده‌ایم، برای این‌که این مرکز همانیده از بین برود و فضای درون ما باز بشود و ما به بی‌نهایت خدا زنده بشویم،

باید یک کاری بکنیم که زندگی بتواند ما را جذب کند. برای این که زندگی بتواند ما را جذب کند، باید از جنس او بشویم. برای از جنس او شدن، باید مرکزمان را عدم کنیم.

**اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش**

**کار کن، موقوف آن جذب مباح**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را قبلاً به شما نشان دادم، دوباره نشان می‌دهم. ببینید این مثلث، مثلث عنایت است یا جذب است و این به بیت اول غزل مربوط است. یک چنین شخصی همانیدگی در مرکز دارد. وقتی همانیدگی در مرکز دارد از جنس جسم است، بنابراین خداوند نمی‌تواند او را جذب کند به سمت خودش. نمی‌تواند، نیرو وارد می‌کند، نیروی کشش، ولی چون در مرکز ما جسم است ما به سوی جهان جذب می‌شویم. ما نباید این حالت را نگه داریم که مرکزمان پر از این نقطه‌چین‌ها باشد. می‌بینید که این مثلث، ضلع پایینش ستایش است. ستایش یعنی چه چیزی را



می‌پرستیم ما، هر چیزی که در مرکزمان هست، آن را می‌پرستیم. عنایت یعنی توجه خدا به ما، لحظه‌به‌لحظه ادامه دارد که بتواند، ما را از همانیدگی‌ها نجات بدهد، به خودش زنده کند. این عنایت دائمی است. و جذب هم یعنی، اگر مرکز عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] بشود، می‌تواند ما را جذب بکند. این حالت که ما می‌گوییم: با پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، شما تا آنجا که می‌توانید مرکز را عدم کنید، در این صورت می‌بینید که مولانا می‌گوید: اصل این است، اصل این است که شما یک کاری کنید خدا شما را جذب کند. ولی اگر نمی‌توانید، باز هم کوشش کنید، باز هم کوشش کنید، کوشش کنید در شناسایی همانیدگی‌ها، کوشش کنید در صبر، کوشش کنید در فضاگشایی، کوشش کنید در تسلیم. یعنی دست رو دست نگذار که خداوند من را بالاخره جذب خواهد کرد. شما با قدرت خودتان، با تشخیص خودتان، می‌توانید مرکز را عدم بکنید. پس این مثلث عنایت یا جذب هم خیلی مطلب مهمی است.

پس تا حالا می‌بینید که از آن چراغ‌ها ما، چند تا را ذکر کردیم. یکی کشت اول بود و کشت ثانی بود. یکی همین جذب است، که شما باید مرکزتان را تا می‌توانید عدم کنید. یکی هم قرین بود که به شما قبلا هم توضیح داده بودیم به لحاظ اهمیتش، دوباره تکرار می‌کنیم:

## یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

## جهد را خوفست از صد گون فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

پس یک عنایت، می‌بینید که ضلع سمت چپ این مثلث [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، عنایت است. یعنی اگر شما بتوانید که توجه ایزدی را در این لحظه، با مرکز عدم، پذیرا باشید، اگر بتوانیم مرکزمان را همانیده نکنیم [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، در این لحظه و عدم بکنیم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، می‌گوید که: یک جذب او به اندازه صد گونه کوشش ما، جد و جهد ما، ارزش دارد. یعنی اینقدر این مرکز را عدم کردن و جذب او روی ما تاثیر دارد. آزادی ما در رسیدن به مقصد که زنده شدن به بی‌نهایت خدا است، اثر دارد. می‌گوید که: جهد، جد و جهد که ما می‌کنیم، ممکن است به وسیله‌ی من‌ذهنی باشد و اگر به وسیله‌ی من‌ذهنی باشد [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، این جهد و این کوشش، فاسد می‌شود. ما می‌دانیم که عمل ما اگر به وسیله‌ی من‌ذهنی باشد، در واقع هدف را فاسد می‌کند.



معنی آن این است که این لحظه، مرکز ما باید عدم باشد، که آن فکر و عمل ما اثر سازنده داشته باشد. هم به لحاظ معنوی هم به لحاظ مادی. اگر از منذهنی بیاید، در این صورت فکر و عمل ما و نتیجه‌اش را فاسد می‌کند. با عمل منذهنی، با فکر منذهنی، نمی‌شود یک چیز سازنده در بیرون ایجاد کرد. این مطلب، اصلاً به‌عنوان یک مطلب مهم، ارزش دارد که ما بدانیم، اشخاصی هستند که کار خیر زیاد می‌کنند، منتهی با منذهنی‌شان. به خاطر نمایش منذهنی‌شان. همان موقع، درست است که کار می‌کنند ولی اثرش را فاسد می‌کنند. هیچ کار خیری را نباید با منذهنی انجام بدهیم، برای تأیید گرفتن، برای تماشای مردم، برای تهنیه مردم، برای این‌که مردم بفهمند که ما آدم خیری هستیم، معنوی هستیم، خداپرست هستیم. برای این‌که، این کار را داریم انجام می‌دهیم. توجه می‌کنید؟ همان موقع، با همان حالت، ما تمام کوشش را و حتی منابع مالی‌مان را داریم فاسد می‌کنیم. پس ما عنایت و جذبۀ را دیدیم. یک چراغ دیگر که قبلاً صحبت کردیم، دوباره یادآوری می‌کنم، این است که: ما که منذهنی داریم، یعنی این [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، خدا یا زندگی هر لحظه، با یک راه نو و شیوه نو، می‌خواهد به ما کمک کند. هیچ لحظه‌ای نیست که خدا نخواهد به ما کمک کند.

## هر لحظه و هر ساعت، یک شیوه نو آرد

### شیرین‌تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷)

ولی توجه می‌کنید، که ما دائماً به کار کهنه مشغولیم. این باورهای ما، پوسیده و کهنه است که از طریق آن‌ها، ما جهان و خدا را می‌بینیم. و دیدن از طریق همانیدگی‌ها، یک کهنگی و پوسیدگی و فرسودگی است. بنابراین اگر قرار باشد که ما این‌ها را در مرکزمان نگه داریم، شیوه نو خدا را درک نخواهیم کرد. مگر از طریق پذیرش اتفاق این لحظه و فضاگشایی در اطراف آن یعنی این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، ما مرکز را دوباره عدم کنیم، عدم کنیم. در این صورت، شیوه نو زندگی، روی ما اثر خواهد کرد. شما اگر واقعاً این چیزها را همه بفهمید و اجرا کنید، یعنی بیاید با فضاگشایی، مرکز را عدم کنید، بگذارید عنایت و جذبۀ روی شما کار کند، شما را بکشد و هر لحظه دل بدهید که شیوه نو زندگی، برای کمک به شما و آزادی شما، چیست؟

اگر مرکزتان عدم باشد، به‌صورت حضور ناظر به ذهن‌تان نگاه کنید، می‌فهمید. اگر حواستان به یکی دیگر نباشد، اگر قرینی در اطرافتان نباشد که حواس شما را پرت کند، از طریق ارتعاش، مرکز شما را آلوده کند، شما هشیارانه می‌توانید روی خودتان کار کنید. شما این لحظه خواهید دانست که زندگی چه اتفاقی بوجود می‌آورد که می‌خواهد آن شیوه جدیدش را در این لحظه،



روی شما پیاده بکند. هیچ انسانی نیست که زندگی یا خدا در این لحظه، نخواهد با شیوهٔ نُوش، که مختص این لحظه است، به او کمک نکند، منتهی با مرکزِ همانیده [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و با دیدِ همانیدگی‌ها، ما این کمک را نمی‌گیریم. شما باید هشیار باشید کمک‌های ایزدی را در این لحظه بگیرید و این با فضاگشایی [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] در اطراف اتفاق این لحظه است. و همین‌طور یک کلید دیگر یا چراغ دیگر به شما نشان بدهم.

اگر شما خشمگین می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، حالت‌های منفی دارید، می‌ترسید و دچار استرس می‌شوید، دل‌تان می‌گیرد، احساس تنهایی می‌کنید، همهٔ این‌ها، معنی‌اش این است که شما، سر خم نمی‌کنید، سر دارید. و این را از بابِ صغیر که موسی در قدس ساخت، می‌فهمیم.

## ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر

### تا فرود آرند سر، قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

یعنی قوم درد ایجادکننده که ما باشیم، یعنی کسانی که همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را در مرکزشان دارند و این‌ها را می‌پرسند به جای خدا، این‌ها همیشه دارای درد هستند. این درد، بابِ صغیر است. پس خشم شما، می‌گوید که: باید خم بشوید، ترس شما می‌گوید که: باید خم بشوید، خم بشوید یعنی که باید سجده بکنید، یعنی این‌جا یک در کوچکی هست، باید سرت را خم کنی، بتوانی وارد بشوی. موسی در قدس یک باب، یعنی یک درِ کوچکی ساخت که آدم‌هایی که پر از درد بودند و گردنکش بودند یا غی بودند، سرکش بودند، این‌ها یعنی من‌های ذهنی پر از درد بتوانند سرشان را خم کنند. پس خداوند در این لحظه، این من‌ذهنی پردرد را، همراه ما ساخته که هر لحظه به ما یادآوری کند که باید تسلیم بشوی، باید تسلیم بشوی، وقتی درد را می‌بینی شما به یاد، فضاگشایی می‌افتی. هر کسی هر دردی در این لحظه دارد وقتی بالا می‌آید باید به فکر بابِ صغیر بیفتد، باید بگوید که این را همراه من کرده، مردم هم نکردند، زندگی کرده که من هر لحظه فضاگشایی بکنم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، تسلیم بشوم. پس این بابِ صغیر من است که با من است. درست است؟ این را هم گفتیم:

## زآنکه جَبَّاران بُدند و سرفراز

### دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)





برای این‌که آن‌ها زورگو بودند، یعنی من‌ذهنی بودند و گردنکش بودند، سرفراز در این‌جا، معنی منفی دارد. دوزخ که با ما همراه است در ابتدای کار یعنی این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] وقتی همانیده می‌شویم با چیزها درد به وجود می‌آید با درد هم همانیده می‌شویم، این می‌شود جهنم ما. پس جهنمی که با خودمان در این ذهن حمل می‌کنیم، این هر لحظه به ما یادآوری می‌کند که تو نیاز به جذبه داری، عنایت داری، مرکزت را باید عدم کنی [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، برای عدم کردن مرکز باید تسلیم بشویم یا فضاگشایی کنیم. بله، درست است؟

ما به این صورت‌ایم، [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] ما زورگو هستیم یعنی با آن دیدی که از طریق همانیدگی‌ها داریم با آن می‌خواهیم کارمان را پیش ببریم و نمی‌خواهیم کوچک کنیم، من‌ذهنی‌مان را، من‌ذهنی‌مان سرش خیلی بلند است، قدش خیلی بلند است، می‌گویم هم، همین است که هست، بنابراین دچار درد می‌شویم، درد ما به ما یادآوری می‌کند که شما نیاز به توجه خدا و جذبه خدا دارید [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، باید از عقل او استفاده کنی، حس امنیت او استفاده کنی، هدایت او استفاده کنی قدرت او استفاده می‌کنی، که نمی‌کنی، و در نتیجه از عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت چیزها استفاده می‌کنی، برای همین این همه درد به وجود آوردی، و با این راه درد، با این راه دوزخ، با این دید به هیچ جا نخواهی رسید. این‌ها را من به عنوان یادآوری خدمت شما دارم عرض می‌کنم. این بیت را هم برای‌تان بخوانم که همیشه یادمان باشد، زندگی از ما می‌خواهد در هر لحظه، در هر اتفاقی، فضاگشایی کنیم.

## حکم حق گسترده بهر ما بساط

### که: بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۷۰)

ما همیشه از طریق انبساط باید حرف بزنیم، یعنی بزرگ شد؛ نه انقباض، نه واکنش، نه ایجاد درد. اگر شما ایجاد درد می‌کنید منقبض می‌شوید. این قانون مهم را که خدا گفته اگر می‌خواهید با من صحبت کنید، اگر می‌خواهید نیرویی من، عقل من در شما کار کند، باید منبسط بشوید، یعنی فضاگشایی کنید در اطراف هر اتفاقی که با قضا من در این لحظه برای شما به وجود می‌آورد، شما نمی‌توانید با آن چیزی که من برای شما به وجود می‌آورم بجنجید، این مغایر با آلت است.

الست و جنس خدایت ما خاصیت‌اش کش آمدن است، خاصیت اصلی ما فضاگشایی است، این درس‌های مولانا اساس کار است. اگر شما این چیزها را ندانید و یا رعایت نکنید با خواندن و انباشتن دانش، به هیچ جا نمی‌رسید، از من هم نباید سؤال کنید، رعایت کنید، بگویند مولانا گفته همیشه منبسط بشو، مولانا هم از طرف خدا می‌گوید، می‌گوید که او گفته منبسط شو

فعلاً منبسط شو، ببینیم چه می‌شود، هرچه منبسط می‌شویم به سمت خدا می‌رویم هر چه منقبض می‌شویم به سمت شیطان می‌رویم. این دید **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** که بر حسب همانیدگی‌هاست نمی‌تواند منبسط بشود، منقبض می‌شود، واکنش نشان می‌دهد، ولی وقتی مرکز عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** می‌شود می‌فهمیم که جنس ما ایجاب می‌کند منبسط بشویم هرکسی مرکز عدم است نمی‌تواند منبسط نشود، نمی‌تواند فضاگشایی نکند، اگر شما نمی‌کنید بدانید که مرکزتان جسم است و شما خدا را نمی‌پرستید، اجسام را می‌پرستید. این پرستش شما این کار شما، شما را از جذب و عنایت خدا محروم می‌کند و شما در واقع به هیچ جا نخواهید رسید.



شکل شماره ۴ (مثلث همانش)



شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)

اما اجازه بدهید بیت اول را با این اشکال **[شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]** و **[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]** بررسی کنیم، خدمتتان عرض کردم ما از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم، بی‌زمان هستیم، وقتی وارد ذهن می‌شویم و چیزها را تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم این‌ها می‌شوند مرکز ما در اولین همانیدگی **[شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]** متوجه می‌شویم که دو تا خاصیت که تا حالا نداشتیم در ما تولید شد یکی مقاومت است یکی قضاوت پس همانش با چیزهای آفل



قضاوت و مقاومت در ما به وجود می‌آورد و در نتیجه ما را از جنس جسم می‌کند و جسم می‌افتد به زمان که آنجا نوشته گذشته و آینده، ما بی‌زمان هستیم و هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم یعنی فقط جسم‌ها را می‌توانیم ببینیم بنابراین خدا که از جنس جسم نیست، خود اصلی ما هم که از جنس جسم نیست آن را نمی‌توانیم ببینیم اگر قرار باشد که این دید مقاومت و قضاوت را پیش ببریم باز هم موفق نخواهیم شد این بیت می‌گوید که:

## چه نیگبخت کسی که خدای خواند تو را

### درآ درآ به سعادت دَرَت گُشاد خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

پس چه انسان نیگبختی است کسی که این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] را خدا نداند، چون اگر خدا بداند در قضاوت و مقاومت خواهد افتاد و در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی خواهد کرد و همیشه فکر خواهد کرد که جسم است. یعنی دارد این حالت را می‌گوید پس این حالت [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] به این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] دارد تبدیل می‌شود. این آدم نیگبختی است برای این‌که با پذیرش اتفاق این لحظه مرکزش را عدم کرد آمد به این لحظه‌ی ابدی هوشیاری‌اش تغییر کرد الان مرکزش عدم است. قبلاً جسم بود [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] الان عدم شد [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] اگر بتواند عدم را نگه دارد واقعاً نیگبخت شده برای این‌که خدا را خدا می‌داند دیگر الان. شما باید همین کار را بکنید همین که شما عدم را مرکزتان بکنید [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] متوجه می‌شوید که یک خاصیت جدیدی را هشیارانه متوجه شدید در خودتان و آن صبر است و متوجه می‌شوید که شما یک موجود قدرشناس و شکر کننده و این‌که این عدم آمد این‌جا، چه خوب است یعنی اصلاً طرز برخوردتان عوض می‌شود، با خودتان و با دنیا. بنابراین صبر و شکر در شما به وجود می‌آید و این خاصیت عدم این است که، این میل ندارد با چیزهای جدید الان هم‌هویت بشود برای این‌که شما عدم را هشیارانه به مرکزتان آورید، به یک موضوعی توجه می‌کنیم ما: یک موقع هست شما دانسته و هشیارانه فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، شما الان به عنوان آن هشیاری اولیه عدم از خودتان آگاه هستید، هشیاری از خودش آگاه است برای همین مرکز عدم است.

این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] با حالت من‌ذهنی [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] که انسان جذب جسم‌هاست و از طریق آن‌ها می‌بیند فرق دارد الان هشیاری روی هشیاری منطبق شده و از طریق عدم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] می‌بیند، پس بنابراین وقتی از طریق عدم می‌بیند، متوجه می‌شود که صبر و شکر دارد و میل به پرهیز دارد، نمی‌خواهد با

چیز دیگری، کس دیگری همانیده بشود و معنی عشق را می‌فهمد. یک دفعه متوجه می‌شود که مردم بیگانه نیستند، این‌ها از جنس زندگی هستند، متوجه می‌شود درست است که من‌ذهنی دارند، ولی در اصل زندگی هستند و همانیده هستند، و غیر از این لحظه جاودانه و هشیاری نظر، همین که هشیاری عدم است، هشیاری دیگری وجود ندارد و این هشیاری من‌ذهنی هشیاری مجازی است و قرار بود موقت باشد. شما آن موقع نیکبخت می‌شوید و می‌گویید که من قدر این حالت را که می‌توانم مرکز را عدم کنم می‌دانم. پس این مرکز عدم و فضاگشایی و تسلیم یک راهی بوده که ما از گرفتاری من‌ذهنی رها شویم. و الان مولانا به ما می‌گوید که درآ، درآ، درآ، درآ به فضای سعادت و خوشبختی برای این‌که از موقعی که عدم کردی مرکزت خدا درش را به روی تو گشود، همان به صورت عدم راه برو، برو به سوی او تا تماماً به او تبدیل شوی. اما اجازه بدهید که این مثلث را هم به شما یادآوری کنم با این شکل



[شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)]

**چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را**

**درآ درآ به سعادت دَرَت گُشاد خدا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

وقتی که ما مرکز را عدم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] کردیم و متوجه شدیم که این حالت [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] داریم تغییر می‌کنیم، داریم تبدیل می‌شویم، روز به روز داریم بهتر می‌شویم، واقعاً باید متعهد شویم به مرکز عدم و رفتارمان را، فکرهايمان را با آن هماهنگ کنیم و مدتی این کار را ادامه بدهیم و نگذاریم دید من‌ذهنی [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] ما را فریب بدهد. برای این‌که دید من‌ذهنی شروع می‌کند به خطکش اندازه‌گیری را به کار بردن، برای این‌که ما مرتب مرکزمان عدم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] می‌شود، مرکزمان همانیده [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] می‌شود. وقتی مرکزمان همانیده می‌شود، خطکش‌های اندازه‌گیری به دست می‌گیریم و می‌گوییم مثلاً ما الان دیگر وضع خوب شده، یاد گرفتم همه را،



وقتی مرکز نقطه چین می‌شود. وقتی عدم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] می‌شود، متوجه می‌شویم چیز زیادی نمی‌دانیم ما و این فضا خیلی باز نشده. ولی بالاخره ممکن است که دیدن از طریق این نقطه چین‌ها ما را فریب بدهد و ما این کار را بگذاریم کنار، یعنی فضاگشایی را بگذاریم کنار، دوباره من‌ذهنی خودش را ببافد و دوباره برگردیم زندانی شویم در این نقطه چین‌ها. پس بنابراین این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] می‌گوید که باید تکرار کنید.

چرا من این ابیات اساسی را برای شما تکرار می‌کنم؟ برای این‌که اگر شما این‌ها را بدانید، خوب بدانید و همه را با هم بدانید، این قدر بدانید که به اصطلاح بتوانید در وضعیت‌های مختلف به آن‌ها مراجعه کنید در ذهن‌تان، من‌ذهنی‌تان نمی‌تواند شما را فریب بدهد. این ابیات به شما کمک می‌کنند در این‌که شما می‌توانید مرکزتان را عدم نگه دارید. نمی‌گویید من رسیدم به آن‌جا، تمام شد، حالم خوب شد، دیگر بس است، نمی‌آید یک بار در روز این شعر را بخوانید و دیگر تمام بشود برود. نه، روزی مثلاً صد تا بیت را به خودتان هرکدام را پنج شش بار تکرار می‌کنید. این تکرار است. سه سال، چهار سال، پنج سال ادامه می‌دهید، این مداومت است. ولی اگر شما هفته‌ای یکبار به این برنامه گوش بدهید و خودتان تکرار نکنید و بگویید حالا شش ماه من این کار را می‌کنم و می‌گذارم کنار، آن کار موفق نخواهد شد. برای همین من این مثلث تغییر را به شما مرتب توضیح می‌دهم.

**\*\*\* پایان بخش اول \*\*\***

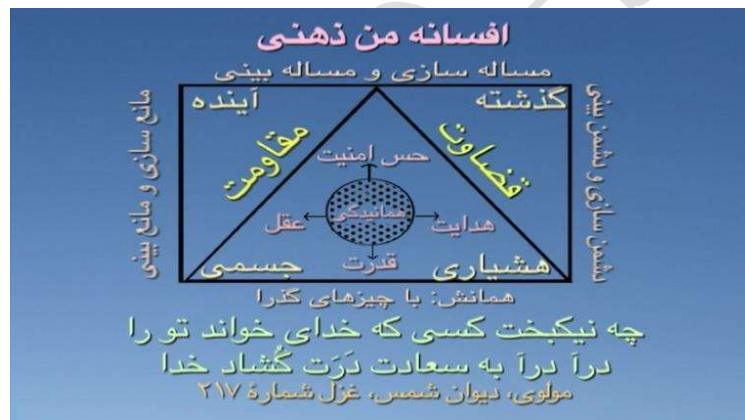
همین مثلث ستایش است دوباره این جا تکرار شده. یکبار دیگر.

## چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را

### درآ درآ به سعادت دَرَت گُشاد خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

پس از این صحبت ها آیا شما قبول می کنید که مرکزتان از این همانندگی ها [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی ها)] نباشد برای این که عنایت و جذب خدا روی شما اثر نخواهد کرد. و این طوری باشید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] فکر می کنم همه متقاعد شدید بعد از این صحبت ها که ما باید مرکزمان را عدم کنیم و خدای واقعی را بپرستیم تا عنایت و جذب او روی ما کار کند. مخصوصاً جذب او ما را بکشد ببرد از این همانندگی ها [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی ها)] بیرون. ما اگر با این همانندگی ها روی همانندگی ها کار کنیم موفق نخواهیم شد.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



اما این تصویر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی است. افسانه من‌ذهنی موقعی است که یک نفر همانندگی‌ها را می‌گذارد مرکز، هشیاری جسمی پیدا می‌کند و در گذشته و آینده یعنی زمان مجازی زندگی می‌کند و مقاومت و قضاوت را زیاد می‌کند و حس امنیت و عقل و هدایت و قدرتش را از اجسام می‌گیرد، به طور کلی انسان مجازی می‌شود. این شخص یواش یواش موانع ذهنی برای خودش درست می‌کند و مسائل ذهنی ایجاد می‌کند و دشمنان ذهنی ایجاد می‌کند.

پس می‌بینید که کسی که خدا را در مرکزش نگذارد یعنی مثل این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نباشد و این چیزها را بگذارد، در یک افسانه‌ای که جهان مجاز است زندانی می‌شود [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و موانع زیادی برای خودش ایجاد می‌کند که به خاطر آن موانع نتواند زندگی کند. آن‌ها را ذهناً عنوان می‌کند که این مانع‌ها در زندگی من است، آدمهایی که در زندگیش هست، معمولاً به صورت مانع دیده می‌شود. خیلی از همسرها همسر خودش را مانع زندگی خودشان می‌بینند یا بچه‌هایشان را می‌دانند یا دوستان‌شان را یا گاهی اوقات وضعیت را مانع وضعیت خودشان می‌دانند. این‌ها آثار من‌ذهنی است. و من بارها از شما خواهش کردم که شما مواظب مانع‌سازی و مسئله‌سازی من‌ذهنی خودتان باشید که ببینید آیا این وضعیتی که الان پیش آمده شما می‌توانید از کنارش رد شوید یا می‌خواهید از این وضعیت یک مسئله درست کنید؟ این را بدانید که من‌ذهنی شما میل دارد از هر وضعیتی مسئله درست کند. دوباره عرض می‌کنم من‌ذهنی ما که مقدار زیادی درد ایجاد کرده در مرکز ما و ما با آن‌ها همانند هستیم میل دارد از هر وضعیتی مسئله درست کند، در حالتی که اگر مرکز ما عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باشد، می‌خواهد در اطراف وضعیت فعلی فضا باز کند یا از کنارش رد بشود یا با چالش و کمک گفتن از عقل کل و هدایت زندگی مسئله را و وضعیت را حل کند.

شما از خودتان بپرسید و جواب بدهید. بگویید آیا بیشتر وضعیت‌ها که برای من پیش می‌آید روزمره من با این‌ها ستیزه می‌کنم، نوک به نوک درمی‌آیم یا فضاگشایی می‌کنم و از کنارشان رد می‌شوم و نمی‌گذارم این‌ها به من بچسبند.

شما وضعیت‌ها را مسئله می‌کنید، به خودتان می‌چسبانید می‌روید یا نه هر وضعیتی پیش می‌آید یک جوری از کنارشان رد می‌شوید که به شما نچسبد؟ اگر وضعیت‌ها به صورت مسئله و مانع و گاهی اوقات دشمن به شما می‌چسبند شما من‌ذهنی دارید و باید مواظب مسئله‌سازی و مانع‌سازی من‌ذهنی بشوید شما، چون مسائلی که من‌ذهنی می‌سازد این‌ها مسائل گاهی اوقات، لاینحلی هستند مسئله می‌سازد نمی‌خواهد حلش کند. آن مسائل ما را از راه معنوی باز می‌دارد. اگر شما پنجاه تا مسئله داشته باشید که این‌ها هر روز به شما استرس بدهند نمی‌توانید به کار معنوی بپردازید برای همین است که این لحظه فضاگشایی کنید و میل شدید من‌ذهنی خودتان را برای مسئله‌سازی ببینید و اگر مرکز را به اصطلاح عدم نگه دارید خواهید

دید که همه خاصیت‌های من‌ذهنی را می‌بینید. این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان است در یک لحظه‌ای از زندگی شما باید تصمیم بگیرید که با این شکل عمل کنید یعنی مرتب با فضاگشایی مرکز خود را عدم کنید، صبر و شکر داشته باشید، این لحظه را با پذیرش و رضا شروع کنید و به شادی بی‌سبب دست پیدا کنید و خلاق بشوید و همین‌طور بروید جلو یعنی این بیت را خوب معنی کنید.

«چه نیک‌بخت کسی که خدای خواند ترا» یعنی عدم را بگذارید مرکزتان، و خدای واقعی را بپرستید و از این حالت بیرون نیایید برای این‌که خداوند دارد در سعادت را به روی شما باز می‌کند.

به شما عرض کنم که یک فیلمی را برای شما که دو سه دقیقه هست نشان می‌دهم این فیلم یا ویدئو نشان می‌دهد که یک نفر که می‌آید به این جهان همانیده می‌شود با چیزها، یواش‌یواش افسانه من‌ذهنی‌اش یعنی این افسانه من‌ذهنی مثل یک سیاه‌چاله می‌ماند و حرص پیدا می‌کند که هر چیزی که در مرکزش هست زیاد کند و این حرصش بالاخره او را در زندان می‌اندازد. پس افسانه من‌ذهنی زندانی است که در آن هستیم. این فیلم یا ویدئو را برای شما play می‌کنم ببینید. بله به این ترتیب؛ در واقع خودش خودش را توضیح می‌دهد. این سیاهی است برای این‌که ماشین بتواند الآن BLAK HOLE سیاه‌چاله تولید می‌کند. این‌جا حرص انسان را نشان می‌دهد. رفت زندانی شد. یک بار دیگر ببینید؛ ذهن انسان مثل این ماشین چاپ است هر همانیدگی یک BLACK HOLE یا سیاه‌چاله تولید می‌کند. این‌ها چیزهایی است که می‌فروشند و بدون پول دادن در می‌آورد از آن‌جا. این ویدئو برای این‌کار ساخته نشده ولی به خوبی نشان می‌دهد حرص من‌ذهنی را. خوب بله پس از این ویدئوی کوتاه که مربوط به من‌ذهنی و نیروی حرص همانیدگی‌ها و همه‌نیروی همانیدگی‌ها با هم جمع می‌شود و یک BLACK HOLE یا سیاه‌چاله درست می‌کند که انسان می‌خواهد انباشته کند پس از این‌که انباشته می‌کند در زندان می‌افتد و از هیچ‌کدام آن‌ها هم نمی‌تواند استفاده کند.



(شکل درخت)





اما اجازه بدهید یک مطلب دیگر را هم نشان بدهم برای شما که آن هم یک تصویر است، این هم یک نقاشی است که باز هم من انتخاب کردم شاید نقاشش حالا متوجه بوده یا نبوده یک چیزی کشیده که به درد ما می‌خورد برای بیان آن چیزی که می‌خواهیم بگوییم. می‌بینید که این درخت زندگی هست (شکل درخت) و سایه‌اش افتاده زمین، و آن پرنده‌ها در واقع با سایه درخت مشغول هستند، در سایه درخت هم با سایه خودشان مشغول هستند، و پرندگی یادشان رفته، با تقلید پشت سر هم از درخت زندگی با نردبان می‌خواهند بروند بالا، در حالی که می‌توانند بپرند. این وضعیت عیناً برای انسان هست انسان به جای خدا به جای زندگی با سایه زندگی که از طریق مقاومت به وجود آورده مشغول هست، هر کسی مشغول سایه خودش هست، من‌ذهنی سایه ماست، می‌بینید هرکدام از این پرنده‌ها به سایه خودشان نگاه می‌کنند و جمعاً به نظر می‌آید که از همدیگر تقلید می‌کنند پشت سر هم می‌روند، و آن‌هایی که خیلی را دانشمند هستند از نردبان دارند می‌روند بالا، در حالتی که اگر پرندگی‌شان یادشان می‌آمد می‌توانستند بپرند و حتی آن‌هایی که تا حدودی از این نردبان رفته‌اند بالا روی شاخه درخت نشسته‌اند این‌ها نمی‌خواهند بپرند. به هر صورت چند بیت از مولانا برایتان می‌خوانم، امیدوارم که ما همه‌مان با توجه به این نقاشی و این ابیات متوجه بشویم که اگر دائماً با من‌ذهنی‌مان زندگی می‌کنیم و مشغولیم، داریم با سایه خودمان زندگی می‌کنیم، و باید پرندگی‌مان یعنی همان عدم بودنمان یادمان بیاید و از روی همانیدگی‌ها بپریم، نه با همانیدگی‌ها مشغول باشیم و این را معنویت یا عبادت یا رفتن به سوی خدا بدانیم. این ابیات از دفتر اول هست.

### او بمانده دور از مطلوب خویش

#### سعی، ضایع، رنج باطل، پای ریش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۷)

یعنی انسان بمانده، هرکدام از این پرنده‌ها انسان هستند. از مطلوب خودش که خداست و زنده شدن به بی‌نهایت آن هست دور مانده و سعی‌اش و کوشش‌هایش فاسد شده، ضایع شده جهد بی‌توفیق کرده، و تمام رنج‌هایش باطل شده و فرسوده شده و «پای ریش» یعنی پایش زخمی شده. همه ما اگر به موقع اقدام نکرده‌ایم و با من‌ذهنی زندگی کرده‌ایم حتی تا سی سال قشنگ می‌فهمیم «سعی، ضایع، رنج باطل، پای ریش» یعنی چه؟ بله.

### همچون صیّادی که گیرد سایه‌ای

#### سایه، کی گردد ورا سرمایه‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۸)



مانند صیادی که به جای پرنده سایه پرنده را بگیرد و این سایه برایش کی سرمایه می‌شود؟ مثل همین مرغ‌ها، این‌ها هرکدام یک انسان هستند که به سایه خودشان چسبیده‌اند، با سایه خودشان بازی می‌کنند، زندگی می‌کنند، سایه تغییر می‌کند و آن‌ها هم دنبال سایه هستند، پس بنابراین می‌گوید: اگر صیاد به جای مرغ که بالا نشسته با سایه مشغول بشود، سایه بر او سرمایه نخواهد شد.

## سایه مرغی گرفته مرد، سخت مرغ، حیران گشته بر شاخ درخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۹)

یعنی انسان همان صیاد سایه مرغ را گرفته، ما به جای این‌که خودمان، خودمان بشویم، عدم بشویم، هشیاری روی هشیاری منطبق بشود، و یا مرکز را عدم کنیم و فضا باز بشود، و خودمان بشویم، مرکز را منقبض می‌کنیم، از طریق همانندگی‌ها این من‌ذهنی را می‌گیریم، من‌ذهنی سایه ماست. پس ما به عنوان هشیاری من‌ذهنی‌مان را گرفتیم، سایه مرغی گرفته مرد سخت، رها نمی‌کند، دید همانندگی‌ها را، مرغ هم آن بالا نشسته، حیران شده به کار این مرد، فرض کن یک مرغی آن بالا بشیند روی شاخه، و یک صیاد هم سایه را بگیرد.

دوباره این حالت، عیناً این نقاشی (شکل درخت) هرکدام از این پرنده‌ها با سایه‌شان، این‌ها هرکدام یک انسان هستند.

## کین مُدَمَّغ بر که می‌خندد عجب؟ اینْت باطل، اینْت پوسیده سبب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۱۰)

می‌گوید: پرنده روی شاخه نشسته و صیادی هم آمده سایه پرنده را گرفته، و پرنده آن بالا فکر می‌کند، ما امتداد خدا هستیم، هشیاری خودمان، زندگی آن بالا می‌گوید: که این خراب‌مغز که مغزش معیوب شده، خوشحال چی هست که به سایه چسبیده؟ اگر یک صیادی بیاید، و آمده مرغ بگیرد، سایه را گرفته، و می‌خندد و خوشحال هست که سایه را گرفته، مرغ بالا می‌گوید: که من را که نگرفتی، ما وقتی هشیاری روی هشیاری منطبق بشود خودش بشود و از جهان بگند به خودش زنده بشود و بی‌نهایت بشود، مرغ را می‌گیریم، نه این‌که سایه را که مدت‌ها است گرفتیم من‌ذهنی‌مان خودمان را، خودمان می‌دانیم، در نتیجه سؤال می‌کند، یا ما از خودمان سؤال می‌کنیم، من که این سایه را گرفتم مغزم خراب است، به چی این قدر خوشحالم؟ این‌که سایه هست، این‌که زندگی نیست.

«اینت باطل، اینت پوسیده سبب» اینت به معنی عجا، عجا چه کار باطلی؟ چه سبب پوسیده‌ای؟ یعنی انسان سبب‌های این جهانی که از سایه می‌آیند سبب شادی خودش بداند، پولم زیاد شده خوشحالم، پول جزو سایه هست، این انسان را هم دیدین چه قدر هیجان‌زده بود، و داشت می‌رفت توی گاوصندوق که بقیه‌اش را بیاورد رفت آنجا زندانی شد. ما مرتب انباشته می‌کنیم، انباشته می‌کنیم، انباشته می‌کنیم، می‌رویم بقیه را بیاوریم، چنان تله می‌آفتیم که دیگر نمی‌توانیم، و برای همین همه ما توی آن صندوق زندانی شده‌ایم، و مولانا گفته: فقط خدا می‌تواند شما را از این صندوق در بیاورد، شما با نیروی حرص دیگر نمی‌توانید از آنجا در بیایید، باید مرکزتان را عدم کنید، که او کمک کند که از این صندوق در بیایید.

این شکل (شکل درخت) گویاست، زندگی آن بالاست و سایه‌اش زمین هست، ما به سایه چسبیدیم.



[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

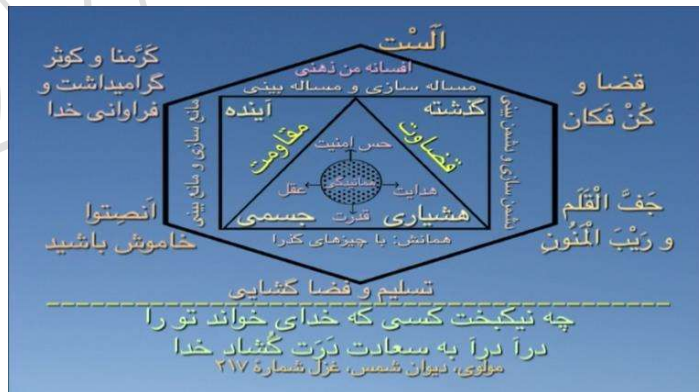


[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]

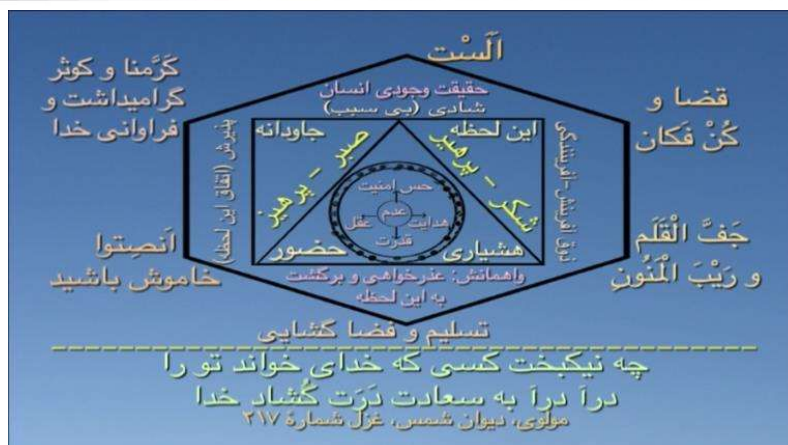
این شکل را [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] هم نشان بدهم، که معمولاً نشان می‌دهیم، و می‌بینید که اگر مرکز انسان همانیده باشد انسان ارزش خودش را نمی‌داند، نمی‌داند که کی هست، بنابراین مهم نیست که چی بگوید، حرف بزند

عمل کند، نکند، به‌خاطر این همانی‌گی‌ها می‌تواند حرفش را عوض کند، چون ارزشش به ارزش همانی‌گی‌ها بستگی دارد، این شخص [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] حضور ندارد، هشیاری حضور ندارد، بنابراین تعادل ندارد، هیچ‌گونه (balanc) بین حضور و هشیاری جسمی نیست، همه‌اش هشیاری جسمی هست، و بنابراین عدم بلوغ معنوی دارد و کمیابی دارد، فکر کمیابی دارد فکر می‌کند همه چیز کم هست، و یکی از حالت‌های مسئله و مانعی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند کمیابی‌اندیش هست، که همه چیز کم هست. و این سبب می‌شود که ما زندگی نکنیم پیشرفت نکنیم، و نگذاریم دیگران زندگی کنند، دیگران پیشرفت کنند، اگر دیگران موفق بشوند و ما فکر می‌کنیم حق ما را برده‌اند چون زندگی یک تکه مثلاً کیک است، اگر زیادش را یکی ببرد، گم‌ش به من می‌رسد. در حالتی که زندگی بینهایت است، فراوانی خدا بینهایت است، همه می‌توانند خوشبخت بشوند، شاد بشوند، چیزی از من کم نمی‌شود. برای چنین آدمی اگر دیگران می‌خندند، حس خوشبختی می‌کنند، مثل این‌که از جیب او دزدیدند. اما وقتی مرکز ما عدم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] می‌شود، این حالت از بین می‌رود. ما ارزش خودمان را به عنوان امتداد خدا پیدا می‌کنیم، فکر و حرف و عمل‌مان یکی است، تعهد می‌کنیم و اجرا می‌کنیم، راست هستیم و راستی را پیشه می‌کنیم و همیشه یک تعادلی بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور داریم و فراوانی‌اندیش هستیم.

این فراوانی‌اندیشی و کمیابی‌اندیشی می‌تواند یک معیار اندازه‌گیری برای پیشرفت ما باشد گرچه که ذهنی است. یعنی اگر شما روا می‌دارید که دیگران بخندند، خوشبخت باشند و موفق باشند و کمک هم می‌کنید، در این صورت پیشرفت کردید. اگر می‌بینید که زورتان می‌آید به کسی یک راهنمایی بکنید یا اگر آن‌ها خودشان می‌روند موفق می‌شوند و شما ناراحت می‌شوید، بدانید که باید روی خودتان زحمت بکشید و کار کنید و این شش ضلعی‌ها را هم سریع برایتان توضیح می‌دهیم. برای کسانی که نشینند.



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

امروز راجع به آلست صحبت کردیم. آلست یعنی یکبار قبل از ورود به این جهان ما همانندگی با خدا داشته‌ایم. بنابراین مرتب باید یادمان باشد که ما از جنس خدا هستیم، گرچه که در اثر همانندگی این بینش را از دست داده‌ایم. برای همین است که مقاومت داریم و نشانه‌ی آلست در انسان اگر زنده بشود این است که شما به اتفاق این لحظه بله می‌گویید. یعنی وضعیت که پیش می‌آید، هر وضعیتی با فضاگشایی بله می‌گویید. یعنی آلست و تسلیم با هم کار می‌کنند. شما می‌گویید اگر من از جنس خدا هستیم باید فضاگشایی کنم، پس آلست و تسلیم با هم هستند و این‌ها موتور قضا و کُن فکان را به کار می‌اندازند. یعنی وقتی شما توجه می‌کنید که در اطراف اتفاق این لحظه به عنوان فضاگشایی فضا باز بکنید، قضاوت نمی‌کنید.

وقتی قضاوت نمی‌کنید و مقاومت نمی‌کنید و مرکز را عدم [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] می‌کنید، در این صورت قضا به کار می‌افتد. یعنی زندگی قضاوت می‌کند، اتفاق را در این لحظه به وجود می‌آورد و شما قبول دارید همیشه فضاگشایی می‌کنید، این یکی تصویر [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند و انکار آلست می‌کند. به جای تسلیم و فضاگشایی مقاومت می‌کند و می‌بندد، بنابراین خودش قضاوت می‌کند، خودش می‌گوید می‌دانم، این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] می‌گوید نمی‌دانم، مرکز را عدم می‌کند، وقتی مرکز را عدم می‌کند، از جنس آلست می‌شود، خود مرکز را عدم کردن تسلیم است. پس بنابراین وقتی اتفاق این لحظه را می‌پذیرد، قضا را قبول دارد، این نیروی بالندگی خداوند به کار می‌افتد، این همان می‌گوید بشو و می‌شود است و در این صورت درونش در بیرون منعکس می‌شود. و جَفَّ الْقَلَمُ، قلم زندگی درونش و بیرونش را در این لحظه تعیین می‌کند، هیچ اعتراضی ندارد. این شخص [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] دائماً اعتراض دارد و جَفَّ الْقَلَمُ به ضررش تمام می‌شود، اتفاقات بد برایش می‌افتد، برای این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش



**محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان**) اتفاقات بد نمی‌افتد. این شخص که مرکزش را عدم کرده می‌تواند ذهنش را خاموش کند، هر موقع ما فضاگشایی می‌کنیم و مرکز را عدم می‌کنیم، ذهن ما خاموش می‌شود. ذهن این یکی که مرکزش همانیده **[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]** است، هیچ موقع خاموش نمی‌شود. در اصل از طریق خاموش نشدن ذهن است که من‌ذهنی خودش را می‌یابد. بالاخره در اثر نگهداشتن عدم در مرکز **[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]** ما به بینهایت خدا زنده می‌شویم که این همان کَرْمنا و گرامیداشت خدا و کوثر و بینهایت خداست، این یکی **[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]** که مرکزش را عدم نگه نداشته و در افسانه من‌ذهنی زندانی شده، مثل آن شخص که افتاد در صندوق، هیچ موقع به بزرگی خدا و به اصل خودش اگر این حالت را نگه دارد، زنده نمی‌شود. و همیشه در محدودیت و کمیابی زندانی خواهد شد.

در آن شکل هم جالب بود که پول‌ها افتادند بیرون، همه چیز افتاد بیرون، این در صندوق خالی ماند. شما نمی‌خواهید تمام همانیدگی‌های‌تان بیرون از دسترس شما باشد و شما در یک خلا زندگی کنید با افکار خودتان، از هیچ چیز لذت نبرید و برخوردار نشوید. شما بیاید این شکل **[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]** را عمل کنید. اجازه بدهید یک غزل کوتاه برایتان بخوانم، بعد می‌رویم سر غزل اصلی‌مان. و در حین این غزل کوتاه ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند. می‌گوید:

## پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات می‌رسد

### آب سیاه درمرو، کآب حیات می‌رسد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰)

پنبه ز گوش دور کن یعنی این گوش سر را، گوش همانیدگی‌ها را، گوش من‌ذهنی را گر کن. تا زمانی که من‌ذهنی داریم، صدای زندگی را نمی‌شنویم. درست مثل این‌که یک کسی پنبه در گوشش کند، گوشش نمی‌شنود. تا زمانی که این گوش حسی ما می‌شنود و هر چه می‌شنود با آن همانیده هستیم، می‌پریم با ذهن‌مان قضاوت می‌کنیم یعنی این حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**. تا زمانی که از طریق همانیدگی‌ها می‌شنویم و بینش آن‌ها را داریم، گوش دل ما گر است.

می‌گوید از طریق زندگی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** بانگ نجات می‌رسد، برای این‌که بشنویم، باید مرکز را همانیده بکنیم، پس پنبه همین گوش حسی ماست، هر چیزی که گوش حسی ما از طریق همانیدگی‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** می‌شنود، آن شنیدن، گوش دادن به قرین بد سبب می‌شود که ما حرف زندگی را نشنویم.



آب سیاه درمرو یعنی به آب هشیاری جسمی نرو، که آب حیات می‌رسد. یعنی از طریق این عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آب حیات زندگی، دم زندگی، خرد زندگی، حس امنیت زندگی، هدایت زندگی، شادی بی‌سبب می‌رسد، آب حیات مجموعه همه خاصیت‌های زنده کننده است که با مرکز عدم می‌رسد و وارد چهار بعد ما می‌شود. یعنی بعد جسمی، بعد هیجانی، بعد جان ما و فکرهای ما می‌رسد. درست است؟ اما در مثنوی دفتر اول می‌خوانیم می‌گوید:

**پنبه اندر گوش حسّ دون کنید**  
**بندِ حس از چشم خود بیرون کنید**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت شماره ۵۶۶)**

یعنی گوش حسّتان را، گوش من‌ذهنی را گر کنید، پنبه بکنید که او نشنود. برای این کار باید مرکز را عدم کنیم ما. بند حس یعنی با پنج تا حس‌مان یک چیزی را برداریم و ببریم ذهن و با آن همانیده شویم، این می‌شود بند حس. پنج تا حس وقتی می‌رود به مرکز هم‌هویت شده می‌شود بند ما. از چشم خود بیرون کنید. الان پس فهمیدیم یعنی چه.

**پنبه اندر گوش حسّ دون کنید**  
**بندِ حس از چشم خود بیرون کنید**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت شماره ۵۶۶)**

منظور چشم عدم است، وقتی مرکز ما عدم می‌شود، چشم دلمان باز است، همین که همانیدگی‌ها می‌آید چشم دل ما بسته می‌شود.

**پنبه آن گوش سر، گوش سر است**  
**تا نگردد این گر، آن باطن، گر است**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۵۶۷)**

پنبه گوش سر ما یعنی گوش عدم ما همین گوش سر ماست، این از بیرون که صداها را می‌شنوند حرف‌ها را می‌شنوند چون ما با آن حرف‌ها همانیده هستیم می‌رویم به ذهن در نتیجه مرکز عدم نداریم چیزی بشنود، پنبه آن گوش سر ما یعنی گوش عدم ما گوش سر ماست، تا گوش سر ما گر نشود آن گوش عدم ما گر می‌شود. یعنی ما ندای زندگی را نمی‌شنویم. در بیت اول این غزل کوتاهی که در این‌جا برایتان خواندم تا غزل اصلی‌مان را خوب بفهمیم چه گفت؟ گفت که گوش دلتان را باز کنید که از آن‌ور ندای زندگی می‌آید. ما اگر مرکز را عدم نگه داریم تمام نداها را خودمان به گوش خودمان خواهیم گفت به



گوش‌مان خواهد رسید ولی تا زمانی‌که ما حواسمان به بیرون است ببینم چه می‌گویند و روی آن‌ها قضاوت می‌کنم، ستیزه می‌کنم، دفاع می‌کنم، بحث‌و‌جدل می‌کنم خوب معلوم است دیگر ندای زندگی را نمی‌توانیم بشنویم.

## بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

### تا خطابِ ارجعی را بشنوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

خطاب ارجعی یعنی هر لحظه از طرف زندگی ندا می‌آید نه به‌صورت ذهنی بلکه به‌صورت کشش و ارتعاش که بیا بسوی من بیا بطرف من البته این آیه قرآن است ولی ما چون حس دون ما گوش‌های ما حس‌های دیگر ما و فکر همانیده ما کار می‌کند ما صدای ارجعی را نمی‌شنویم، ارجعی برگرد بسوی من. یعنی لحظه‌به‌لحظه زندگی، خدا به ما پیغام می‌فرستد، صدا می‌کند نه به صدای ذهن بلکه با ارتعاش بلکه به گوش ما می‌گوید اگر گوش ما باز باشد و ما در درون متوجه می‌شویم اگر مرکز ما عدم باشد که در آن چهار تا خاصیتی که از زندگی می‌گیریم یکی‌اش هدایت است هدایت است. می‌گوید

«اگر می‌خواهید خطاب بسوی من برگردید حق تعالی را بشنوید باید از قیدوبند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزوی یعنی عقل من‌ذهنی که دنیا طلب است رها شوید.»

بله این هم آیه قرآن است می‌گوید:

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ»

«ای جان آرام یافته و اطمینان یافته!»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷)

«ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً»

«به‌سوی پروردگارت درحالی‌که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۸)

ای جان آرام یافته و اطمینان یافته! یعنی همان مرکز عدم یعنی همان الست همان جنس اصلی ما نه من‌ذهنی بسوی پروردگارت درحالی‌که از او و او هم از تو خشنود است، بازگرد. یعنی مرکز را عدم کن و جدا شو از ذهن، هشیاری روی هشیاری منطبق راضی و مرضی هر دو یعنی ناظر و منظور یک چیز هستند و همین‌طوری بسوی پروردگارت برو. پس یک هشیاری است هم ناظر است هم منظور است خودش خودش است دیگر به جهان متکی نیست پس بیت اول معنی شد.





## نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می‌زند

### بهر روانِ عاشقان صد صلوات می‌رسد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰)

نوبت زدن، یعنی طبل زدن سروصدا راه انداختن معمولاً در پشت بام‌های آدمهای مهم صورت می‌گرفت. می‌گوید مشتری که سعد اکبر است، سعد اکبر یعنی اتفاقات خوب می‌افتد، اصلاً اتفاق بد نمی‌افتد این خودش نشان می‌دهد که وقتی ما مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنیم خوش‌شگون می‌شویم، ستاره مشتری معنی بیت این است ستاره مشتری که سعد اکبر است طبل عشق را می‌زند بر سر آسمان و برای روان عاشقان هشیاری عاشقان صد سلام و درود می‌فرستد. صلوات یعنی سلام و درود پس بنابراین شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید درودها و پیغامهای بیداری کننده از تمام انسانهایی که به زندگی زنده شده‌اند و از طرف زندگی خود خدا می‌رسد، صدجور درود به ما می‌رسد و می‌گوید زمان آن است که ما نیاییم توی افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زندانی بشویم.

از وقتی که انسان تکامل پیدا کرده و انسان شده هشیاری یعنی به‌صورت انسان درآمده و با ذهن هم‌هویت شده این وقت تلف کردن بوده که افسانه من‌ذهنی را ادامه داده مولانا می‌خواهد ما را متوجه کند که از این حالت افسانه من‌ذهنی ما فوراً برسیم به حقیقت وجودی‌مان. می‌گوید درواقع تمام خوش‌شگونان عالم دارند اعلام می‌کنند با صدای بلند که ای انسان با مرکز عدم تو خوش‌شگون هستی اتفاقات خوب برای تو خواهد افتاد تو منشأ تغییرات عظیم هستی، از تو باید عشق به کائنات برود، تو خوشبختی و این را به‌صورت طبل اعلان ستاره مشتری که سعد اکبر است می‌گوید در آسمان می‌زند.

یعنی زمان آن فرا رسیده که انسان همان‌طور که بیت اول غزل می‌گفت ارزش خودش را بداند، مقام خودش را بداند، بداند که نباید در من‌ذهنی و افسانه آن زندانی بشود [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این زندگی نیست که ما برای آن آمدیم که بیاییم این نقطه‌چین‌ها را انباشته کنیم و بعد هم بمیریم و برویم و دائماً مقاومت کنیم، قضاوت کنیم ستیزه کنیم، اوقات تلخی کنیم، هی قهر کنیم آشتی کنیم بالاخره عمرمان به پایان برسد. مسئله بسازیم، مسئله حل کنیم، مانع بسازیم، مسئله را حل کنیم، می‌گوید اعلام اهمیت انسان و خوش‌شگونی او بر سر آسمانها زده می‌شود آن هم بوسیله بزرگترین خوش‌شگون عالم که مشتری باشد تمثیل است. و اگر کسی مرکزش را عدم کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هزاران پیغام زنده کننده از انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند می‌گیرد و زنده می‌شود.

بله. بعد الآن می‌گوید:



## جمله چو شَهِد و شیر شو، وز خودِ خودِ فقیر شو

### زان‌که ز شَهْ فقیر را عَشْر زکات می‌رسد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰)

می‌گوید همه‌اش مثل مخلوط عسل و شیر بشو و عسل شیرین است شیر مقوی است و البته عسل هم مقوی است. پس ما تماماً شادی و از جنس خرد و کارآیی هستیم، همه‌اش، همه‌اش سازنده هستیم، جمله چو شَهِد و شیر شو یعنی مرکز را عدم کن و از من‌ذهنی‌ات فقیر شو، یعنی من‌ذهنی را نخواه جدا بشو از آن، آن را جزو دارایی‌ات ندان. جمله چو شَهِد و شیر شو، وز خودِ خودِ فقیر شو؛ زانکه ز شَهْ فقیر را، برای این‌که از خداوند برای فقیر کسی‌که من‌ذهنی را می‌اندازد عَشْر و زکات می‌رسد، عَشْر یعنی یک‌دهم، زکات هم یعنی بخشش و رحمت منظور این است که خدا به کسی کمک می‌کند که طبق این شکل‌ها مرکزش عدم باشد این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] من‌ذهنی را مرکز نمی‌داند.

این ابیات به بیت اول غزل خیلی کمک می‌کنند، می‌گفت که: درآ درآ به سعادت، دَرْت گُشاد خدا، همین‌که مرکز را عدم نگه‌می‌داریم مثل مخلوط عسل و شیر می‌شویم برای این‌که این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت که مثل شیر است مُقَوی است و شادی بی‌سبب که مثل شهد شیرین است شهد یعنی عسل، به ما کمک می‌کند و یک چنین شخصی از خودِ خودِ یعنی از من‌ذهنی خود، فقیر شده می‌گوید نمی‌خواهم آن‌موقع است که از خدا برای این فقیر بخشش می‌آید.

## رحمتِ اوست کآب و گل طالبِ دل همی شود

### جذبهُ اوست کز بَشْر صُوم و صَلات می‌رسد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰)

این بیت مهم است برای این‌که هم امید می‌دهد به ما، هم قصدِ زندگی را و تصمیمِ زندگی را طرحِ زندگی را در مورد ما می‌گوید. می‌گوید بخشش اوست لطف اوست که از آب و گلِ هم‌هویت‌شده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک علاقه‌ای به دل پیدا می‌شود دل هم یعنی دلِ اصلی است و جذبهُ اوست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که یعنی جذبهُ خداست که در بشر، بشر در این‌جا یعنی بشرِ همانیده‌شده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] صوم یعنی روزه و صلوات یعنی نماز و عبادت می‌رسد. یعنی انسان می‌تواند عدم را بشناسد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بنابراین با حضور پرهیز کند. صوم یعنی روزه نمادِ پرهیز از همانیدگی‌ها و صلوات یعنی نماز و عبادت، منتهی با حضور با عدم، می‌گوید که اگر رحمت او نبود لطف او نبود ما چه‌جوری از این زندان من‌ذهنی آزاد می‌شدیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که اصلاً تشخیص می‌دادیم



که عبادت وجود دارد؟ صوم و صلوات وجود دارد؟ و یک سؤال می‌کند و سؤالش مهم است می‌گوید چهجوری شده که ما دل را شناختیم؟ ما از کجا فهمیدیم که باید فضای درون را بی‌نهایت باز کنیم و به او تبدیل بشویم؟ اگر او کمک نمی‌کرد و ما که آمدیم همانیده شدیم **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** در همانیدگی‌ها زندانی شدیم خوب زندانی می‌ماندیم در درسهای گذشته تأکید کرد که، که مولانا هم شعر داشت می‌گفت که اگر مرکز عدم نبود و دعایتان نبود، در این من‌ذهنی زندانی می‌شدیم. به هرحال بیت چرا امید می‌دهد و طرح خدا را به ما نشان می‌دهد؟ برای این‌که می‌گوید که بشر چهجوری شناخته دل اصلی را؟ خوب تو هم یک بشری پس این لطف خدا بوده، اگر تو هم بخواهی هشیارانه عمل کنی به شخص شما هم کمک می‌کند و الآن می‌خواهد کمک کند امیدوار باش، فضا را باز کن **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** مرکز را عدم کن بگذار رحمت او در این لحظه شامل تو بشود که الآن آب‌وگل، آب‌وگل یعنی همین فضای همانیده شده **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** کآب‌وگل یعنی انسانی که همانیده شده بله. پس ما فهمیدیم که جذبۀ او وجود دارد. دوباره مثلث جذبۀ او به شما نشان می‌دهم **[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]**

رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود، این مرکز همانیده چهجوری طالب دل اصلی که از عدم درست شده، می‌شود؟ می‌گوید لطف اوست وگرنه از کجا فهمیده که دل وجود دارد **[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]**، هنوز هم که هنوز است این همه که صحبت می‌شود یک عده‌ای متوجه نمی‌شوند که دل واقعی وجود دارد و این من‌ذهنی دل واقعی نیست. جذبۀ اوست ببینید رحمت در این‌جا به‌جای عنایت نشسته، جذبۀ او، جذبۀ او است. می‌خواهد بگوید لطف اوست که بعضی موقع‌ها خودش را در مرکز شما با وجود من‌ذهنی می‌گذارد. من فکر می‌کنم هیچ‌کس در دنیا نیست که خدا خودش را بعضی موقع‌ها مرکز او نداند و مزۀ خودش را به او نچشاند و این رحمت اوست. و این‌که ما دنبالش را می‌گیریم یا نمی‌گیریم بستگی به ما دارد و امروز صحبت می‌کردیم بستگی به قرین ما هم دارد.

خیلی موقع‌ها ما محاصره شدیم به‌وسیله من‌های ذهنی اصلاً امان نمی‌دهند به ما، دائماً این هشیاری ما را به خودشان مشغول می‌کنند. گاهی اوقات با ایجاد مسئله وضعیت‌هایی پیش می‌آید ما من‌ذهنی داریم مسئله ایجاد می‌کنیم. مسائل حواس ما را پرت می‌کنند توجه ما را می‌زدند اگر مسئله داشته‌باشیم ما باید به آن‌ها توجه کنیم به خیال خودمان حل کنیم تا به ما آسیب بیشتری نرسد. شما نگاه کنید که این من‌ذهنی چقدر بیهوده می‌رود مثلاً غیبت می‌کند، می‌رود به دیگران لطمه می‌زند، یک حرفی می‌زند به ضرر دیگران، آخر شما نمی‌توانی نرنی؟ آخر برای چی باید این‌کار را بکنی؟ بعد آن شخص می‌آید به او ضرر می‌زند. این می‌رود ضرر بزرگتر به او می‌زند، او می‌آید یک ضرر بزرگتر به این می‌زند، آخر برای چی این‌کار را



شروع کردیم ما؟ برای این که دوست داریم مسئله ایجاد کنیم، کی دوست دارد؟ من ذهنی ما دوست دارد خوب ما به عنوان عدم متوجه این موضوع بشویم. پس اگر رحمت او سبب شده که ما به عنوان آبوگل، طالب دل بشویم یعنی این حالت بشویم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و جذبۀ او دارد وارد می شود که ما صوم و صلوات را شناختیم که در این جا صوم یعنی روزه صلوات یعنی عبادت، نماز، و منظور از صلوات هر رفتار معنوی است که شما می کنید و صوم هم یعنی پرهیز است ما از کجا فهمیدیم پرهیز باید بکنیم؟ الآن پایین خودش توضیح می دهد در این چند بیت در دفتر دوم به ما توضیح می دهد می گوید:

### دست گیر از دستِ ما، ما را بِخَر

### پرده را بر دار و، پرده ما مَدَر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۴)

می گوید دست ما را بگیر و از دست من ذهنی ما، ما را بخَر. این پرده من ذهنی ما را بردار و آبروی ما را نَبِر. یعنی انسان واقعاً با من ذهنی باید با آن مدارا کند، یواش یواش، ما هم اگر روی دیگران یک موقعی کار می کنیم باید با فضای گشوده شده رفتار کنیم، یک دفعه آبروی مردم را نبریم. من ذهنی آبرو دارد، آبرو برایش خیلی مهم است، می خواهد مهم جلوه کند، می خواهد ارزش داشته باشد، ارزش های مصنوعی برایش مهم است. بنابراین می گوید ما ضعیفیم یکی یکی این پرده ها را بردار، همانندگی ها را از ما بگیر ولی می بینید که ما ضعیفیم دیگر، هوای ما را داشته باش، ما داریم به خدا می گوئیم.

### باز خَر، ما را ازین نفسِ پلید

### کاردش تا استخوان ما رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵)

ما قبلاً از جنس تو بودیم آمدیم همانیده شدیم افتادیم به این نفسِ پلید، من ذهنی پلید، کاردش تا استخوان ما رسید یعنی دیگر ما تاب تحمل درد بیشتر نداریم. این قدر این من ذهنی ما برای ما مانع، مسئله و دشمن ایجاد کرده و تا تکان می خوریم باز هم مانع و مسئله ایجاد می کند نمی دانیم چه کار کنیم؟ این یک راز و نیاز با خدا است. ولی شما الان می دانید برای این که جذبۀ او و عنایت او کار کند، صحبت همین است امروز، مرکز را باید عدم کنید خدای اصلی را ستایش کنید. این را دیگر فهمیدیم. این ها را می خوانیم که مطمئن باشیم که این درست است. پس با مرکز عدم داریم به خدا می گوئیم: من شناخته ام این نفسِ پلید خودم را، از عهده اش من بر نمی آیم. تو بیا من را از دست این نجات بده.



## از چو ما بیچارگان این بندِ سخت که گشاید ای شاهِ بی‌تاج و تخت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۶)

تو که شبیه شاهان این جهانی نیستی، تاج و تخت داشته باشی به آن افتخار کنی. تو شاه اصلی هستی. ما بیچاره هستیم. دچار بندِ سختِ من‌ذهنی شدیم. ای خدا بیا این بندِ سختِ ما را باز کن. و شما می‌دانید اگر بخواهید این بیت را عمل کنید، باید مرکز را عدم نگه دارید. نمی‌توانید، یعنی ما هیچ‌کدام نمی‌توانیم، مرکز را همانندگی نگه داریم مرتب این شعر را بخوانیم. ای خدا به من کمک کن درحالی‌که من حاضر نیستم به خودم کمک کنم. من حاضر نیستم رنجش را، کینه‌ام را ببندازم، اما از خدا می‌خواهم به من کمک کند. این غلط است. او شاهِ بی‌تاج و تخت است ما هم شاهِ بی‌تاج و تخت هستیم. تاج و تخت را ببندازیم دور. یعنی همه همانندگی‌ها را ببندازیم دور از مرکزمان، بیرون کنیم.

## این چُنین قُفلِ گِران را ای وُدود که تَواند جُز که فَضْلِ تو گُشود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۷)

وُدود یعنی دوستِ بسیار مهربان، دوست. فَضْل یعنی بخشش و یا دانش. آیا این بندِ سختِ من‌ذهنی را غیر از خدا کس دیگری می‌تواند باز کند؟ جوابش نه است. برای این‌که خدا باز کند مرکز را عدم باید نگه دارید. دائماً فضاگشایی باید بکنید. شما این فضاگشایی یادتان نرود. در عمل روزی چندین چالش به‌صورتِ وضعیتِ زندگی برای شما پیش می‌آورد از شما می‌خواهد فضاگشایی کنید و شما نمی‌کنید و قفلِ گِرانِ همانندگی‌ها ناگشوده باقی می‌ماند. ای دوست، ای خدا این قفلِ گِرانِ من‌ذهنی را به‌غیراز دانش تو، که با مرکز عدم به من می‌رسد، چه چیزی یا چه کسی می‌تواند باز کند؟ و شما از جهان یا از من‌ذهنی‌تان دیگر نمی‌خواهید فقط فضا را باز می‌کنید از خرد فضای باز شده استفاده می‌کنید برای فکر و عمل‌تان.

## ما زِ خود، سوئی تو گردانیم سر چون توی از ما به ما نزدیک‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۸)

ما از من‌ذهنی‌مان رویِ هشیاری‌مان را به تو برمی‌گردانیم. ما هشیاری هستیم. ازجنسِ عدم هستیم و این کار موقعی صورت می‌گیرد که شما مرکز را عدم می‌کنید. فضا را باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود، آن موقع رویِ اصلی‌مان که به دنیا بود برمی‌گردد



به سوی خدا می‌شود. ما ز خود سوی تو گردانیم سر، چون اصل ما تو هستی. تو ای خدا از من ذهنی‌ام به من نزدیک‌تری. من ذهنی‌ام یک چیز مجازی است، یک جسم است، جدا از من است. من الان چون به او نگاه می‌کنم اشتهاً آن را خودم می‌دانم این‌طوری شدم.

## ما ز خود، سوی تو گردانیم سر چون توی از ما به ما نزدیک‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۸)

پس از من ذهنی‌ما که خودمان را آن می‌دانیم، که می‌پرستیم، در آغوش گرفتیم، این‌قدر دفاع می‌کنیم. شما نگاه کنید یک کسی به ما توهین کند، بگوید سواد ندارید، چه بلایی سرش می‌آوریم؟ برای این‌که من ذهنی‌مان را خودمان می‌دانیم. وگرنه باید جایزه می‌دادیم که به ما توهین کرده، ما بدمان آمده فهمیدیم یک همانندگی داریم، آفرین که به من نشان دادی همانندگی‌ام چی است. پس خدا از من ذهنی‌مان به ما نزدیک‌تر است. درست است؟ و اصلاً من ذهنی خود ما نیست. ما رویمان را از من ذهنی برمی‌گردانیم. اگر رویمان را واقعاً برگردانیم، مرکز ما عدم بشود، من ذهنی خاموش می‌شود، آن‌موقع اصلاً مثل این‌که نیست و دخالت در کار ما هم نمی‌کند.

**\*\*\* پایان بخش دوم \*\*\***



«...نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«...ما از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶)

بله. ما از رگ گردنش به او نزدیک‌تریم. این هم آیه قرآن است. پس:

ما زِ خود، سَوِي تو گردانیم سَر  
چون توی از ما به ما نزدیک‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۸)

وقتی خداوند از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است، یعنی خود ما است. وقتی عدم می‌شویم، ما خودمان می‌شویم و از جنس او می‌شویم.

این دُعا هم بَخِشِش و تَعْلیمِ توست  
گَرنه در گُلخَن، گُلِستان از چه رُست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۹)

این دعایی هم که ما می‌کنیم، با مرکز عدم تو به ما یاد دادی. مولانا دارد یادآوری می‌کند که اگر ما الان فضاگشایی می‌کنیم، تسلیم را یاد گرفتیم و با فضای گشوده، مرکز عدم یک چیزی از زندگی می‌خواهیم و یا همین‌طور درحالی‌که مرکز عدم است، از خرد زندگی و حس امنیت زندگی و شادی زندگی و هدایت زندگی استفاده می‌کنیم و او به گوش ما حرف می‌زند یا ما به گوش خودمان حرف می‌زنیم، این‌ها همه بخشش و تعلیم او است. وگرنه که من‌ذهنی، عقل جزوی، دید همانندگی‌ها، هشیاری جسمی، این‌ها را بلد نبوده است که.

این دُعا هم بَخِشِش و تَعْلیمِ توست  
گَرنه در گُلخَن، گُلِستان از چه رُست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۹)

گُلخَن یعنی فضای ذهن، فضای همانندگی که پر از درد است. گلخن یعنی تون حمام. می‌دانید که آن‌جا خیلی سیاه بود و دود بود و کثافت بود و این نماد ذهن همانیده است که تاریکی هست، دردهای مختلف هست. می‌گوید: در یک چنین فضایی، گلستان حضور، مرکز عدم از کجا آمده است؟ این هم بخشش و تعلیم تو است. پس ما این آیه‌ها را هم برایتان سریع بخوانم.



«قُلْ مَا يَغِبُّ عَنْكُمْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ فَقَدْ كَذَّبْتُمْ فَسَوْفَ يَكُونُ لِزَامًا»

«بگو: اگر دعایان نبود، پروردگار من هیچ اعتنایی به شما نداشت. ولی شما تکذیب کردید پس کیفر (این تکذیب) همراهتان خواهد بود.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۷)

می‌گوید: بگو اگر دعایان نبود، پروردگار من هیچ‌گونه اعتنایی به شما نداشت. ولی شما تکذیب کردید. بله. پس این آیه را چندین بار برای شما خواندیم و گفتیم که اگر مرکز عدم ما نبود، ما از جذب و رحمت او برخوردار نمی‌شدیم، پس بنابراین مرکز را باید عدم نگه داریم.

«اگر دعاهای تو نبود، پروردگار من هیچ اعتنایی به شما نداشت.»، یعنی این‌که اگر مرکز عدم نباشد او اعتنایی به ما نمی‌کند. «ولی شما تکذیب کردید»، آن‌هایی که من‌ذهنی را نگه می‌دارند و مرکز را عدم نمی‌کنند این خاصیت را تکذیب می‌کنند. بنابراین کیفر که همین من‌ذهنی پر از درد باشد همراهتان خواهد بود. این‌ها آیه‌های مربوط به همین بیت هستند.

«وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ ۖ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ ۖ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ»

«و هرگاه بندگان من درباره من از تو بپرسند، بگو که بی‌گمان من نزدیکم و دعای دعاکننده را که مرا خواند، اجابت می‌کنم. پس باید آنان دعوت مرا بپذیرند و به من ایمان آورند. باشد که راه راست یابند»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۸۶)

یعنی کسی‌که مرکزش را عدم می‌کند حتماً به نتیجه خواهد رسید، جای ناامیدی نیست، همه‌اش امید است. «پس باید آنان دعوت مرا بپذیرند و به من ایمان آورند.»، یعنی مرکزشان را عدم نگه دارند. «باشد که راه راست یابند»، یعنی راه من‌ذهنی اشتباه است، راست نیست. «باشد» یعنی اگر ما فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، حتماً پس از یک مدتی که این تمرین را کردیم، راه را از درون ما با هدایت زندگی پیدا خواهیم کرد.

در ظلماتِ ابتلا صبر کن و مکن ابا

کابِ حیاتِ خضر را در ظلمات می‌رسد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰)

این کلمه هم ظلمات درست است هم ظلمات درست است، یعنی تاریکی ذهن. ظلمات یعنی تاریکی، ابا یعنی خودداری یا ستیزه و مقاومت. «در ظلمات ابتلا»، یعنی تاریکی من‌ذهنی. ابتلا یعنی آمدن و همانیده شدن و این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹





**(افسانه من‌ذهنی)** را مرکز قرار دادن، این ابتلاست، ابتلا به معنی امتحان است و مثل مبتلا شدن به یک مرض. این هم مبتلا شدن به مرض همانندگی که تاریکی ایجاد می‌کند، به ما می‌گوید که قضاوت و مقاومت نکن، «مکن ابا» یعنی مقاومت و قضاوت نکن. «صبر کن» یعنی این حالت **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، صبر کن شکر کن و ستیزه و مقاومت نکن، برای این‌که آب حیات برای خضر که نماد جاودانگی‌ست، در تاریکی ذهن می‌رسد. یعنی هر کسی‌که الآن مرکز همانندگی دارد **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** و مقاومت و قضاوت می‌کند و فکر می‌کند در افسانه من‌ذهنی است، باید بیاید تسلیم بشود و فضاگشایی کند، فضاگشایی بکند مرکز را عدم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** نگه دارد، دارد صبر می‌کند، مرکز را عدم می‌کند صبر می‌کند، در عین حال خواهد دید که شکر هم می‌کند و ابا نمی‌کند یعنی مقاومت نمی‌کند و قضاوت نمی‌کند، به‌طوری که دارد مثال می‌زند، تو که باید جاودانه بشوی، خضر نماد جاودانگی است، انسانی که باید بیاید به این لحظه ابدی در این‌جا ساکن بشود و جاودانه بشود، آب حیات را در ظلمات ذهن پیدا می‌کند.

یعنی هیچ‌کس نباید بگوید که «من مرکز تاریک است، چکار کنم؟ ظلمات است، عقم درست کار نمی‌کند، حس امنیت ندارم، هدایت ندارم، قدرت ندارم»، می‌گوید که تو خضر هستی تو انسان هستی، می‌توانی جاودانه هستی و عملاً هم بشوی. الآن در هشیاری جسمی هستی، در گذشته و آینده هستی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**، بیا تو از این لحظه به بعد فضاگشایی کن در اطراف اتفاق این لحظه **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، خواهی دید که از این تاریکی آب حیات می‌جوشد می‌آید. یعنی به‌تدریج فضا باز شده فضا باز خواهد شد و آب حیات از توی تاریکی جاری خواهد شد. البته از توی تاریکی نمی‌آید، فضا باز می‌شود از این فضای باز شده می‌آید، ولی همیشه از تاریکی شروع می‌شود، هر انسانی از تاریکی شروع می‌کند، هیچ انسانی نیست که نیاید و من‌ذهنی درست کند و تاریکی بماند. برای همین می‌گوید که این لطف خدا و رحمت خدا بوده، پس بنابراین او هر لحظه می‌خواهد تو را جذب کند و لطف کند و مرکز را عدم نگه دار، خود خدا را ستایش کن، همانندگی‌ها را ستایش نکن، بگذار آب حیات به تو خضر برسد، بالاخره این فضاگشایی به نتیجه خواهد رسید، فضای درون بی‌نهایت خواهد شد و به او زنده خواهی شد.

بله، رسیدیم به غزل اصلیمان.

**چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را**

**درآ درآ به سعادت دَرَت گُشاد خدا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

دیگر معنی این را می‌فهمیم. بیت دوم می‌گوید:

## که برگشاید درها؟ مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ که نُزُلٌ و منزل بخشید؟ نَحْنُ نَزَّلْنَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

سؤال می‌کند، درها را چه کسی باز می‌کند؟ می‌گوید خدا، که گشاینده درهاست، زندگی. یعنی بشر خودش با من‌ذهنی‌اش نمی‌تواند. چه کسی غذای روح می‌بخشد؟ نُزُلٌ یعنی غذا، آن چیزی که باشد و پیش مهمان بگذارند، منظور از نُزُلٌ این است که به اندازه‌ای که فضاگشایی می‌کند غذا می‌گیری از زندگی. چه کسی به تو غذای روح می‌دهد؟ و مرتبه می‌دهد؟ حالا گفت از ظلمات شروع کردی، مرکز را عدم کردی، یک خرده فضا باز کردی، یک خرده غذا به تو می‌دهد و مرتبه تو را می‌برد بالا. آسمان درون را بیشتر کردی، غذایت بیشتر می‌شود، مرتبه‌ات می‌رود بالاتر، هر آسمانی متناظر با یک مرتبه است. چه کسی به تو قوت و غذای روح می‌دهد و مرتبه می‌دهد؟ مرتبه‌ات را بزرگتر می‌کند از لحاظ معنوی؟ می‌گوید خدا، نَحْنُ نَزَّلْنَا، آن کسی که نازل می‌کند از بالا غذاها را.

«نَحْنُ نَزَّلْنَا»، همین‌طور که الان نشان می‌دهم، آیه قرآن است، می‌گوید که در واقع قرآن را ما نازل کردیم و خودمان هم نگه می‌داریم. و مولانا می‌گوید درست است که این آیه مربوط به قرآن است و این‌ها، ولی هر کسی یک قرآن است، هر کسی باید خوانده بشود و پایین این موضوع را بسط می‌دهد که هر وجودی نشانه معناست، هر وجودی. ما این وجود را می‌بینیم، این یک نشان خارجی است. باید ببینیم منظور معنا چه هست، مثل یک واژه‌ای معنی دارد، آن معنی است که این واژه را در واقع متداول کرده است. حالا، در مورد انسان، انسان بله جسم دارد چهارتا بُعد دارد، بُعد فکری‌اش هست بُعد جسمی‌اش است، بُعد هیجانی‌اش است، بُعد جانش است، می‌گوید این‌ها به چه دردی می‌خورند؟ این یک کتابی است که باید خوانده بشود، معنایش باید خوانده بشود، چه کسی باید بخواند؟ خود شخص. یعنی هر کسی باید خودش، خودش را بخواند. چرا می‌گوید قرآن؟ برای این‌که از نظر ایشان کتاب باارزشی است. پس هر کسی یک قرآنی است که باید خوانده بشود.

«که برگشاید درها؟»، سؤال می‌کند، «مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ»، یعنی زندگی خودش، بشر نمی‌تواند خودش، پس باید مرکزش را عدم کند. «که نُزُلٌ و منزل بخشید؟»، سؤال می‌کند، «نَحْنُ نَزَّلْنَا»، آن کسی که ما را به‌عنوان فرستاده، یک جسمی هم داده. اما ما به این جسم مشغولیم فقط و نگاه‌های جسمی. ما به چه مشغولیم؟ آن چیزی که از طریق همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینیم ما. این‌که «نحن نَزَّلْنَا» نیست، این‌که منزلت نیست. این‌ها که به ما غذای روح نمی‌دهند، غذای



نور نمی‌دهند. این‌ها که در زندگی را نمی‌توانند باز کنند. قرار است با فضاگشایی مرکز عدم، در خدا باز بشود و ما بی‌نهایت بشویم و به او تبدیل بشویم. بلکه متوجه شدیم «نحن نزلنا» همین است.

«إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ»

«ما قرآن را خود نازل کرده‌ایم و خود نگهبانش هستیم.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹)

مولانا این را می‌آورد به ما بگوید که انسان را خدا تکامل داده هشیاری‌اش را و رسانده به جایی که الان افتاده در ذهن، از ذهن هم نجاتش می‌دهد یک موقعی جماد بود یک موقعی نبات بود یک موقعی حیوان بود الان توی ذهن است از بین رفته هشیاری؟ نه مرتب دارد می‌خواند تکامل هشیاری، می‌گوید من که رها نکردم تو را من مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را به تو نشان دادم توجه می‌کنید؟ تو بیا مرکز را عدم کن بگذار من تو را جذب کنم اول سؤال می‌کند چه کسی این کارها را کرده؟ یک بشری در این جهان؟ نه. پس با مرکز عدم خود زندگی کرده باز هم مثال می‌زند:

که دانه را بشکافد، ندا کند به درخت

که سر برآر به بالا و می‌فشان خرما؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چه کسی دانه خرما را که در زمین می‌کاریم می‌شکافد و به درخت می‌گوید بیا بالا رشد کن؟ سر برآر و بیا بالا خرما شو؛ و آن موقع خرما بده. چه کسی این کار را می‌کند؟ خدا، قضا و کن‌فکان.

آیا ما هم دانه داریم یا نه؟ بله، دانه ما همین من‌ذهنی است. ما اجازه می‌دهیم این دانه را بشکافد یا می‌خواهیم دانه را همین‌طوری نگاه داریم؟ این دانه باید شکافته بشود. ما آن داخل هستیم. از روی حرص، ما مثل آن آقا که افتاد در گاوصندوق، افتادیم در دام. چه کسی ما را نجات می‌دهد؟ چه کسی دانه را می‌شکافد؟ او. چه‌جوری؟ با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. اگر مرکز عدم نباشد و ما سعی کنیم که این دید همانندگی‌ها را، شما می‌گویید من عقیده‌ام را عوض نمی‌کنم، من همه‌اش با باورهایم زندگی می‌کنم، دردهایم را نمی‌اندازم، خوب این که نمی‌شود که. پس شما دارید درد را ستایش می‌کنید. خودتان را در معرض جذبه و عنایت خدا قرار نمی‌دهید.

«که دانه را بشکافد؟» که دانه من‌ذهنی را می‌شکافد و به‌صورت درخت به ما ندا می‌دهد که میوه‌های شیرین بدهد مثل درخت خرما؟ خود زندگی. خوب باید بگذاری که حرف بزند به شما. اگر دائماً که ذهن ما حرف بزند که به حرف او گوش نمی‌دهیم.

ما دائماً با ذهنمان حرف می‌زنیم، خودمان حرف می‌زنیم، حرف‌های خودمان را هم خودمان می‌شنویم، این‌طوری نمی‌شود که. حالا یک سؤال دیگر می‌کند.

## که دردمید در آن نی که بود زیر زمین؟

### که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گوید که این منظورش نی‌نی‌شکر است، که دردمید در او که زیر زمین بود او و شکر داد، شیرینی داد. و ما چه‌جوری از این شیرینی حلوا درست کردیم؟ می‌گوید مادر شیرین یعنی، می‌بینید به شیرین و خسرو و این‌ها هم می‌خواهد به اصطلاح رفرانس، ارجاع بدهد. می‌گوید که مادر شیرینی در این جهان چه کسی است؟ مادر شیرینی کیست، مادر شادی کیست که حلوایی مثل خسرو درست می‌کند؟ این شیرینی از کجا می‌آید که حلوا را حلوا می‌کند؟ فرض کن حلوا ما هستیم. چه‌جوری ما شیرین می‌شویم؟ مادر شیرینی ما کیست؟ آیا این جهان است؟ همانندگی‌ها است؟ شما این‌که همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را گذاشتید مرکزتان شیرین شدید واقعاً؟ تجربه دارید دیگر. این‌که ما نمی‌گذاریم در ما بدمد، به‌عنوان نی، در زیر زمین همانندگی‌ها هستیم این درست است؟ می‌گوید نگاه کنید که وقتی این نی می‌آید بالا نی‌شکر می‌دهد، چه کسی این کار را می‌کند، چه کسی می‌دمد در آن؟ پس چرا ما نمی‌گذاریم در ما بدمد؟ سؤال می‌کند.

حالا که هرچیزی در جهان شیرین شده، سازنده شده به‌وسیله او شده، ما چرا خودمان را از خرد او و عشق او بی‌نصیب می‌کنیم؟ چه‌جوری بی‌نصیب می‌کنیم؟ با این کار، با مقاومت، با قضاوت، با نگاه‌داشتن همانندگی‌ها در مرکزمان. دیگر نمی‌خواهیم این کار را بکنیم. می‌خواهیم مرکزمان را عدم کنیم، او بتواند در ما به‌صورت نی بدمد، ما را شیرین کند، جسم ما حلوا بشود و درون ما به آن منبع شیرینی وصل بشود. بله، مثال دیگری می‌زند.

## که کرد در گف کان خاک را زر و نقره؟

### که کرد در صدفی آب را جواهرها؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گوید، می‌دانید قدیم معتقد بودند در زیر زمین در اثر فشارات زمین و تابش آفتاب، بعضی سنگ‌ها یا خود خاک به زر و نقره تبدیل می‌شود. دارد از آن تمثیل استفاده می‌کند و می‌آورد به انسان. می‌گوید که ما خاک همانندگی هستیم. همان‌طور



که آنجا در معدن، خاک به زر و نقره تبدیل می‌شود به وسیله زندگی، در ما هم این خاک همانندگی می‌تواند به زر و نقره حضور تبدیل بشود.

چه کسی می‌کند این کار را؟ می‌گوید خود زندگی. پس شما نباید دخالت کنید. باید مرکز را عدم کنید، او بتواند روی شما کار کند. باید تسلیم بشوید. نگاه کنید که فقط ما چقدر تأکید روی ستیزه، بحث و جدل و دعوا داریم. به هیچ وجه ما تمایل به فضاگشایی نداریم. پس شما لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنید تا این فضای گشوده شده که خود زندگی است به شما کمک کند. این خاک ما را تبدیل به زر کند که زر حضور باشد، زر زندگی باشد، زر اصلمان باشد.

می‌گوید چه کسی در صدف آب را تبدیل به مروارید کرد؟ می‌دانید صدف دهانش را باز می‌کند یک قطره می‌افتد آب، بعد دهانش را می‌بندد. چه کسی این را تبدیل به مروارید می‌کند؟ می‌گوید خود زندگی. آیا می‌توانیم ما هم دهانمان را ببندیم و مثل صدف این آب هشیاری جسمی تبدیل به هشیاری حضور بشود؟ باید ببندیم. خودش توضیح می‌دهد.

یعنی این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌توانند تبدیل بشوند، اگر با تسلیم و فضاگشایی مرکز را عدم [شکل

شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نگه داریم. حالا حرفش را می‌زند:

## ز جان و تن برهی به جذبۀ جانان

## ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گوید که از جان و تن من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، جان من ذهنی و تن من ذهنی و بینش من ذهنی چه جوری رهایی یا چه جوری می‌رهی؟ مرکز را عدم می‌کنی با جذبۀ خدا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که خیلی کار به اصطلاح آسان است و مولانا هم خیلی روشن دارد به ما یاد می‌دهد می‌گوید از من ذهنی چه جوری می‌رهی؟ به جذبۀ خدا، ز قاب و قوس گذشتی و البته اشاره می‌کند به آیه قرآن که الان به شما نشان می‌دهم، قاب را در این جا منتهی استنباط لفظی دارد. می‌گوید از محاسبات و خطکش ذهن و این که چه جوری ذهن ارزیابی می‌کند تو گذشتی از آن، قاب یعنی اندازه و قوس یعنی کمان که البته داریم به آن آیه اشاره می‌کند، ولی دارد معنی می‌کند و حرف خودش را می‌زند. می‌گوید از این قوس‌های صعودی و نزولی و این که از اُفتان و خیزان و محاسبات ذهنی گذشتی و جذب شدی و چنان جذبی که دیگر از آن نزدیکتر نمی‌شد یعنی ذهن تان می‌گفت نزدیک شو نزدیک شو این نزدیکی دیگر از محاسبات ذهنی گذشت ذهن خارج شد.



واقعا هم همینطور است می‌گوید که وقتی این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هستیم مرتب خودمان را با ذهن ارزیابی می‌کنیم، ز قاب و قوس گذشته یعنی از اندازه و از محاسبات ذهن گذشته و رفتی به هر چه بیشتر نزدیکتر نزدیکتر و خود او شدی. پس بنابراین شما وقتی مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنی این فضا اول که باز می‌شود باز می‌شود انسان هنوز محاسبات ذهنی دارد که چه قدر پیشرفت می‌کنم خوب است، بد است؟ راضی هستم؟ ولی پس از یک مدتی که این فضا خیلی باز می‌شود و بی‌نهایت باز می‌شود شما دیگر از محاسبات آن نقطه‌چین‌ها بیرون می‌آیید. برای همین می‌گوید زقاب و قوس گذشته و رفتی به جذب او آدنی یعنی نزدیکتر، نزدیکتر و نزدیکتر که از آن نزدیکتر نمی‌شود، یعنی ذهن دیگر نمی‌تواند اندازه بگیرد بنابراین به خود او تبدیل شدی. و این دوباره این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را که خیلی مهم هست برایتان نشان می‌دهم این جان و تن دارد. من‌ذهنی دارد همانیدگی دارد و جان من‌ذهنی دارد اگر مرکز را عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] کنید شما دارید خدا را می‌گذارید مرکزتان در این صورت از عنایت و جذب او برخوردار می‌شوید.

می‌بینید که در غزل هم دوباره همه‌اش رحمت و عنایت و این حرف‌ها گفته می‌شود شما این سه تا نکته یادتان باشد که اگر عدم را بگذارید مرکزتان دارید خدای اصلی را ستایش می‌کنید که در بیت اول غزل صحبت این بود بعد رحمت و عنایت خدا و حمایت و کمک او نصیب‌تان می‌شود و او شروع می‌کند به جذب شما به صورت عدم بله، و از این‌که چه چیزی را ستایش می‌کنی یعنی مرکز چه هست. آیا عنایت و جذب هست؟ دارم گسترش پیدا می‌کنم و از محاسبات جان و تن دارم می‌روم و دارم از قاب و قوس می‌گذرم و دارم می‌روم، می‌روم و می‌روم و وقتی دیگر خیلی وسیع‌تر می‌شوم نباید بترسم یکی از جاهای ترس همین گذشتن از اندازه‌گیری ذهن است. ذهن می‌خواهد همیشه در کنترل باشد آن‌جایی که کنترل آن بی‌رمق می‌شود و نمی‌تواند چیزی بگوید دیگر آن همان دیگر داریم نزدیک می‌شویم به که به او تبدیل بشویم در این صورت نباید ما بترسیم اما قاب به اصطلاح قاب و قوس مربوط به این آیه بود این آیه آیهی نُه سوره نجم هست

«فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ»

«تا به قدر دو کمان، یا نزدیکتر»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۹)

که ما به قدر دو کمان یا نزدیکتر و اگر این ترجمه را بخواهیم بخوانیم این ترجمه یک چیزهای جالبی می‌گوید که ممکن است به ما کمک کند این ترجمه آیه‌هایی از پنج تا نُه هست به نظرم که مربوط به این بیت هست و بسیار هم مهم است



این را البته خدمت شما عرض کنم که ابهامات زیادی در همین آیه و آیه‌های اطراف آن وجود دارد اگر شما مفصلاً قرآن را بروید و ببینید که چه نوشتند می‌توانید ببینید ولی ابهام است آن‌جا. و این‌طور که مولانا به ما یاد می‌دهد در این‌جا او و ضمیر (شین) که خیلی‌ها قصد دارند که این ضمیر به که برمی‌گردد در واقع به خود پیغمبر برمی‌گردد و همین‌طور به انسان برمی‌گردد. این انسان هست که می‌رود به سوی خداوند و از من‌ذهنی خارج می‌شود و کاملاً به او تبدیل می‌شود و این صحبت‌هایی هم که الان این‌جا هست که برای‌تان می‌خوانم.

او را [خداوند] پس نیرومند پیاموخت، همان که سخت تواناست، پس [پیامبر] به اعتدال ایستاد در حالی‌که در افق اعلی بود. آن‌گاه [پیامبر] نزدیک آمد و نزدیک‌تر شد، تا به اندازه دو کمان یا نزدیک‌تر گردید. [یعنی به کمال قرب الهی رسید].

یعنی به پیغمبر حسابی علم را یاد داد به ما هم اگر مرکز را عدم نگه‌داریم سخت آموزش می‌دهد که امروز صحبت همش فضل هست همان که سخت تواناست پس پیامبر به اعتدالش داد اعتدال در این‌جا همین عدم کردن مرکز است اعتدال یعنی این‌که کسی عدم کند و صبر کند و شکر کند و من‌ذهنی نباشد ذهن‌اش خاموش باشد این‌ها را می‌خوانم که ما هم از آن استفاده کنیم ببینیم که ما هم مثل حضرت رسول می‌توانیم و ایستیم در حالی که در افق اعلی بود، افق اعلی را در بیت‌های بعدی مولانا معنی می‌کند و من ندیدم کسی مثل مولانا معنی کرده باشد. عرض کردم ابهام زیادی در این که افق اعلی یعنی چه ولی افق اعلی همین بی‌نهایت خداست که وقتی انسان مرکزش را عدم می‌کند می‌بیند که روبروی یک بی‌نهایت است و خودش هم از جنس بی‌نهایت است.

آن‌گاه پیامبر نزدیک آمد پس بنابراین خود پیغمبر بوده و جبرئیل نبوده و انسان هم از این مراحل می‌گذرد نزدیک آمد و نزدیک‌تر شد به اندازه دو کمان یا نزدیک‌تر گردید یعنی به کمال و قرب الهی رسید. پس این آیه‌های پنج تا نه نشان می‌دهد که انسان وقتی مرکزش را عدم می‌کند این فضای درون باز می‌شود، باز می‌شود و زندگی سخت به آدم به صورت عدم تعلیم می‌دهد. آن کسی سخت تواناست، همان خود زندگی است، خدا است، انسان از این تعلیم می‌گذرد و خودش را در مقابل بی‌نهایت می‌بیند، متوجه می‌شود که در این تعلیمات از جنس بی‌نهایت است و بنابراین اجازه می‌دهد بی‌نهایت بشود. من‌ذهنی چون خاموش می‌شود از محاسبات او ما عبور می‌کنیم. یعنی مزاحم ما نمی‌تواند باشد. در این آیه‌ها می‌گوید که مزاحم پیغمبر نتوانسته بشود، برای این‌که او مرکزش را عدم کرده، خودش را در مقابل یک بی‌نهایت دیده و می‌بیند که بی‌نهایت دارد می‌کشد با جذب خود و رفته، مقاومت نکرده، و در نتیجه به او تبدیل شده.



پس این‌ها صحبت‌های مربوط به همین او آدنی و جذبه جانان و خلاصه‌اش این است که شما مرکز را عدم بکنید و فضا را باز کنید و باز کنید، پس از یک مدتی متوجه می‌شوید که یک نیرویی شما را دارد تعلیم می‌دهد و شما را دارد جذب می‌کند و شما اگر از آب و غسل بگذرید، از محاسبات ذهن و موانع ذهن بگذرید، می‌روید، می‌روید و باز می‌شوید و به اندازه او می‌شوید که از آن نزدیک‌تر نمی‌شود شد. این چیزی است که مولانا می‌خواهد به ما بگوید. و در همان سوره هم هست که چشم ما با آوردن یک مرکز همانندگی نمی‌لغزد. این بیت جالب است که مربوط به همین یکی از آیه‌های همین سوره است که مازاغ است:

## زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود

### باز همت آمد و مازاغ بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۳)

یعنی، حالا در این‌جا حضرت رسول را می‌گوید و پیغمبر را می‌گوید، می‌گوید گر چه که ایشان بدن داشت، ولی درونش باز همت شده بود، یعنی بازی بود که به سوی شاه می‌خواست برود و مازاغ بود. مازاغ مربوط به یکی از آیه‌های همین است:

«ما زاغ البصر وما طغی»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

می‌بینید مازاغ البصر که می‌گوید یعنی چشمش نلغزید، در پایین توضیح می‌دهد، چشمش نلغزید یعنی هیچ موقع نشد که مرکزش عدم نباشد. هیچ موقع جسم نیامد مرکزش، چشمش نلغزید، طغیان نکرد.

پس کلید این است. مرکز را عدم بکنیم و مواظب باشیم، نه با من‌ذهنی، با همین مرکز عدم یک جسمی نیاید به مرکز، اگر جسم بیاید مرکز دوباره باید از سر شروع کنیم. کلید این‌جا است که چشم خطا نکند. چشم موقعی خطا می‌کند که یک چیزی که قبلاً با آن همانیده می‌شویم راه پیدا می‌کند به مرکز ما.

البته این صحبت‌هایی که الان ما این‌جا می‌کنیم فقط برای کسی موثر است که از آسیب قرین محفوظ باشد، مواظب باشد با تماشای برنامه بد، گوش کردن به من‌های ذهنی پر از درد، مرکزش را آلوده نکند. چون ما تحت تاثیر تحریکات خیلی زیادی هستیم، چطور ممکن است که چشم ما خطا نکند و طغیان نکند. این آیه و آیه‌هایی که برایتان خواندم راجع به رسول است.





می‌گوید ایشان مرکزش را عدم کرد و چشمش خطا نکرد، یعنی پس از آن به هیچ وجه جسمی به مرکزش راه نیافت، آیا ما هم می‌توانیم این‌طوری باشیم.

یعنی مولانا می‌گوید ما هم می‌توانیم باشیم، ولی اگر کسی حواسش به عوض کردن دیگران است، نه. هر کسی که مرتب نگاه می‌کند و قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند، نه. برای این‌که مرتب چشمش خطا می‌کند، حالا منظور این چشم نیست که چشم دلش است. یعنی عدم را گذاشت مرکزش به عنوان، درست است که از من‌ذهنی شروع کرده بود ولی مرکز را عدم کرد و گذاشت دیگر چیز دیگری به مرکزش بیاید. بنابراین چشمش خطا نکرد، رفت، رفت، رفت، دیگر خود او شد. بله. حالا توضیح می‌دهد:

### چنین بلند چرا می‌پرد همای ضمیر؟

### شنید بانگ صفیری ز رَبِّیِّ الْأَعْلَى

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

این رَبِّیِّ الْأَعْلَى همین افق است که می‌گوید در مطالب بالا داشتیم، یادتان است، در حالی که در افقِ اَعْلَى، یعنی وقتی آدم مرکزش را عدم نگه دارد، یک موقعی متوجه می‌شود که از جنس بینهایت خداست.

الان سؤال می‌کند، ضمیر، هشیاری ما چرا این قدر بلند می‌پرد که می‌رود به پیش خدا؟ چنین بلند چرا می‌پرد همای ضمیر؟ اولاً ضمیر، یعنی هشیاری ما یا ما به عنوان هشیاری، هما همان پرنده افسانه‌ای است که سر کسی بنشیند، شاه می‌شود. پس این هما ما هستیم که سایه‌اش بر سر ماست که شاه بشویم، یعنی به بینهایت خدا زنده بشویم. چرا می‌گوید؟ برای این‌که از رَبِّیِّ الْأَعْلَى، برای این‌که از خداوند بلند مرتبه، خداوند بینهایت صدای دعوتی شنیده، بانگ صفیری شنیده. صفر یعنی آواز مرغ همجنس. برای این‌که مرکزش را عدم کرده و یک آوازی شنیده که متوجه شده که از جنس خداست و رفته به اندازه او شده. توجه می‌کنید.

### چنین بلند چرا می‌پرد همای ضمیر؟

### شنید بانگ صفیری ز رَبِّیِّ الْأَعْلَى

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

سؤال می‌کند مولانا. بلند پریدن را متوجه شدیم. پس از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شروع می‌کنیم، مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنیم، چشم ما خطا نمی‌کند، یعنی نمی‌گذاریم همانیدگی بیاید به مرکز، اگر



همانندگی یک چیزی در بیرون ما را وسوسه کرد، نه نمی‌رویم، جذب نمی‌شویم به بیرون. و در این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم است بانگ مرغ همجنس‌مان را می‌شنویم که در واقع بانگ خود زندگی است، ربیّ الأعلى است. بله، این دیگر مشخص است.

باز هم این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] جالب است، فقط یک نگاه بکنید، با مرکز عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] چرا این قدر بلند می‌پریم؟ برای این‌که با مرکز عدم مرتب متوجه می‌شویم که داریم جذب می‌شویم و عنایت او است و او را ستایش می‌کنیم و هدایت او، عقل او، حس امنیت او به ما آموزش عالی می‌دهد. ما الان به عقل کل مجهز هستیم اگر این کار را بکنیم. چرا نمی‌توانیم از این حالت [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] واقعاً به این حالت [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] برویم و بایستیم در این حالت، چرا این [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] حالت فوراً از بین می‌رود؟ به خاطر قرین، به خاطر تحریکات بیرون، به خاطر این‌که ما عادت نکردیم ما با دید ذهن فضا باز کنیم. نگاه کنید که این فضاگشایی چقدر مهم است، شما باید فضای گشوده شده را در مرکزتان داشته باشید.

## هم آفتاب شده مُطربت که خیز سُجود

### به سوی قامت سَروی ز دستِ لاله صلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گوید که دنباله بیت قبل، وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، متوجه می‌شویم که شادی بخش ما آفتاب است چه کسی به ما شادی می‌دهد؟ خود زندگی. یعنی همین الآن خود زندگی می‌خواهد به ما شادی بدهد. مطرب ما، طرب‌بخش ما، خود آفتاب است. معنی‌اش چی هست؟ معنی‌اش این است برخیز سجده کن؛ که خیز سُجود، یعنی برخیز سجود کن. به چه کسی؟ به یک سروی که ارتفاعش بی‌نهایت است؛ به سوی قامتِ سَروی.

ز دستِ لاله صلا؛ این ز دستِ لاله صلا، یعنی دائماً این مرکز عدم شما دارد به شما آگاهی می‌دهد، دعوت می‌کند. لاله نماد دل ما است که عاشق است. مرتب به ما می‌گوید برو، برو برو به سُویش، نرو به جهان، اگر مرکز عدم باشد.

ببینید در این سه چهار بیت مولانا خیلی چیزها را توضیح می‌دهد شما باید خودتان بخوانید و آن‌قدر بخوانید متوجه بشوید که همین لحظه به‌جای‌اینکه من از جهان مادی و همانندگی‌ها شادی بطلبم، زندگی بطلبم، هویت بطلبم، من که هستم، خوش‌بختی



بطلبم، حالا یکی از آنها ممکن است یک آدمی باشد در مرکز ما؛ نه، می‌گویم آفتاب خودش مطرب من است، شادی بخش من است، من شادیم را از آفتاب می‌گیرم. آفتاب این آفتاب نیست نماد زندگی است نماد خدا است.

چرا بلند می‌پرد؟ دنباله بیت قبل است، برای اینکه بانگ جنس خودش را شنید، از که؟ از خدای بی‌نهایت بزرگ و یک‌دفعه متوجه شد دل من، یا من متوجه شدم، که الآن همه ما داریم متوجه می‌شویم، که شادی‌بخش ما خدا است و هر لحظه باید سجود، هر لحظه سجود. خیز؛ بلند شو سجده کن، درست مثل این‌که می‌گوییم بلند شو نمازت را بخوان؛ خیز سجود. هی سجده می‌کنیم نمی‌تواند جسم بیاید به مرکز ما. تا زمانی که سجده می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، تسلیم می‌شویم، جسم نمی‌تواند؛ برای همین می‌گوید که چشم‌های او نلغزید. شما نباید بگذارید چشم‌تان بلغزند و طغیان بکند. هر موقع طغیان می‌کنیم به‌عنوان من بلند می‌شویم حتماً یک چیزی آمده مرکز ما دیگر باطل شده است این کار ما، ما دیگر فضا باز نمی‌کنیم، اگر چیزی آمده است. مرکز ما هدایت کننده است، از دست او راهنمایی می‌گیریم.

این انسان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌تواند این چیزها را بخواند ولو اینکه مرکزش پر از نقطه‌چین است، مقاومت دارد، قضاوت دارد بفهمد که مطربش این نقطه‌چین‌ها نیستند. نباید از پولش شادی بخواید. مطربش خود زندگی است، این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. شادی بی‌سبب باید از طرف او بیاید. و به‌محض اینکه مرکز را عدم کنیم شادی بی‌سبب می‌آید، می‌بینید اصلاً این شکل نشان می‌دهد، معنی می‌کند این را. وقتی مرکز عدم است یعنی شخص در حال سجده است. سجده یعنی تسلیم، فضاگشایی، عدم ستیزه.

این آدم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سجده نمی‌کند، چرا؟ برای اینکه قضاوت دارد، مقاومت دارد. کسی که مرکزش جسم است نمی‌تواند سجده کند. برای همین می‌گفت که جهنم درست می‌کند و باب صغیر همه‌اش باشد. اصلاً دردهای همانیده دارد به این شخص یادآوری می‌کند، تو سجده نمی‌کنی تو فضا را باز نمی‌کنی، تو اجازه نمی‌دهی که زندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حرف بزند از طریق تو، به گوش تو چیزی بگوید. در شعر بالا می‌گفت، بانگ هم‌جنسش را شنید، مرکز عدم ما یک‌دفعه متوجه می‌شویم که واقعاً از جنس عدم بوده‌ایم این‌که [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از جنس همانیدگی‌ها بودیم این چیز موقتی بوده، عارضی بوده است، یک حادثه بوده برای ما. یک مریضی بوده است، ما با فضاگشایی داریم خوب می‌شویم. و مرتب می‌بینیم که ما به دنیا دیگر سجده نمی‌کنیم. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دائماً به دنیا سجده می‌کند که خم هم نمی‌شود. سجده‌اش همین مقاومت است. اما این‌جا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یک‌دفعه ما متوجه می‌شویم که به‌سوی قامت بی‌نهایت خدا سجده می‌کنیم. و هر سجده ما را باز می‌کند و دارد



یوآش یوآش به سوی او می‌رود به اندازه او می‌خواهد بشود، و می‌رود به سوی او. آنجا دیگر معنی می‌دهد که می‌گوید نزدیکتر نزدیکتر نزدیکتر دیگر اصلاً ذهن نمی‌تواند محاسبه کند ما دیگر خود او می‌شویم.

این‌ها را هم دیدیم. این مثلث [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] مهمی است، شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید می‌بینید که آفتاب است که شادی‌بخش شما است و هدایت کننده شما است، عقل شما از آن می‌آید، قدرت شما از آن می‌آید، حس امنیت شما از آن می‌آید و مرتب می‌بینیم جذبش داریم می‌شویم. و هر چه بیشتر جذب می‌شویم باز هم بیشتر جذب می‌شویم و داریم از جهان می‌رویم بیرون. شخصی که از این مراحل می‌گذرد نباید بترسد. حالا خودش تمثیل می‌زند:

### گل شکفته بگویم که از چه می‌خندد؟

### که مستجاب شد او را از آن بهار دعا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گوید گل شکفته شده و باز شده بگویم چرا می‌خندد؟ گل باز شده است می‌خندد دیگر، برای اینکه بهار، فصل بهار، دعایش را مستجاب کرده است. برای اینکه گل سرخ مقاومت ندارد. قضا، کُنْ فُکَانَ و نیروی باز کننده گل، چون گل مقاومت نکرده است، صدای باز شو را شنیده است. دیده که یک نیرویی دارد آن را باز می‌کند، نباید حرف بزند، نباید مقاومت کند. اگر گل سرخ می‌گفت من این‌طوری نمی‌خواهم باز بشوم این‌طوری می‌خواهم باز بشوم، کارش خراب می‌شد، باز نمی‌شد. پس به ما دارد می‌گوید تو هم مثل گل هستی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به صورت غنچه بسته شدی، می‌خواهی باز بشوی؟ شما بیا با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دعا کن، بگذار آن بهار خدا، خدا که بهار است، در این لحظه، وقتی با مرکز عدم دعا می‌کنی مستجاب می‌کند یعنی قبول می‌کند دعایت را.

به عبارت دیگر دعای ما این نیست که با ذهن، من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داشته باشیم حرف بزنیم، بخواهیم. این من‌ذهنی بخواهد هم دعا کند باز بشود به صورت ذهنی می‌خواهد باز بشود. ما در ذهن که دعا می‌کنیم، فکر می‌کنیم آن چیزی که در ذهن تجسم می‌کنیم حضور است واقعاً حضور است! آن‌که حضور نیست که ما چه‌طوری با من‌ذهنی و با عقل من‌ذهنی می‌توانیم حضور را و باز شدن خودمان را و زنده شدن به بی‌نهایت خدا را تجسم کنیم؟ همچون چیزی غیرممکن است. تنها راهش این است که ما فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کنیم مرکزمان عدم بشود و بمانیم در این حالت. و گل هم همان کار را کرده است، لحظه به لحظه میل به باز شدن داشته است با مقاومت صفر. زندگی آن را باز کرده است، الان می‌خندد. ما هم می‌توانیم بخندیم.

## گل شکفته بگویم از چه می‌خندد؟ که مُسْتَجاب شد او را از آن بهار دُعا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

بله. برای اینکه مثل ما مقاومت نکرد از طریق این همانندگی‌ها. فکر خودش را خواست من‌ذهنی خودش را مرکزش قرار نداد. در نتیجه عدم را گذاشت و عنایت زندگی [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و جذب او، او را عوض کرد.

## چو بوی یوسفِ معنی گل از گریبان یافت دهان گشاد به خنده که های یا بُشرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

وقتی گل از سینه خودش، از گریبان خودش، بوی یوسفِ معنی را شنید، می‌گوید که دهان بگشاد به خنده، شروع کرد به خندیدن که با های‌های شادی که مژده بدهید. اشاره می‌کند به داستان یوسف، یوسف را می‌دانید برادرانش انداختند به چاه. وقتی کاروان رسید، آب‌آورشان را فرستادند که برو آب بیاور. این آب‌آور وقتی دلوشان را به چاه فرستاد، یوسف سوار شد آمد بالا و ایشان دید که یک پسر زیبارو است و به کاروانیان گفت که مژده بدهید، مژده بدهید که یوسف از چاه آمده بالا. و این دارد کاروانِ انسان را می‌گوید. کاروانِ انسان و گل باز شده یک انسانی است که به حضور زنده می‌شود. این کاروانِ انسانیت یک آب‌آورهایی دارد؛ مولانا یکی از آن‌ها است و مسئولیتِ ما و مأموریتِ ما این است که آب از آن‌ور بیاوریم. منتها یکی‌یکی به این مقصود نائل می‌شویم. در این‌جا گل نمادِ انسان است، پس بنابراین می‌گوید، اولاً گل چگونه باز شد؟ گل داشت ندای زندگی را از درون می‌شنید و هیچ مقاومتی نداشت. می‌بینید که درختان و به‌طور کلی طبیعت، مقاومت ندارند. شما به یک درخت نگاه کنید ببینید چقدر سکون دارد، چقدر آرامش دارد، هیچ هرکاری نکنید شما واکنش نشان نمی‌دهد. و مولانا می‌بینید از طبیعت چقدر استفاده می‌کند و در این‌جا از گلِ سرخ استفاده می‌کند. می‌گوید گلِ سرخ به ندای یوسفِ معنی یعنی به هشیاری‌اش دارد گوش می‌دهد. آن هشیاری به او می‌گوید باز کن، به جسمش و باز می‌شود، مقاومتش صفر است، آیا ما هم می‌توانیم آن‌طوری باشیم؟ بله!

می‌گوید ما اگر مرکزمان را عدم کنیم، بوی معنا را بوی مقصود را از درون می‌شنویم. این‌های وهوی بیرون نمی‌گذارد که ما را حواس‌مان می‌رود به بیرون. «چو بوی یوسفِ معنی» را یک انسان پیدا کند، می‌فهمد که باید از چاه زندگی آب بیاورد بالا؛ آب‌آور هستیم ما درواقع. و وقتی کسی یوسفِ خودش را می‌آورد بالا، یعنی ما زنده می‌شویم به زندگی، فقط باید زنده شویم



و این از طریق همین عدم و گشایش مرکز است. به تدریج که این فضا گشوده تر می شود، ما داریم مثل گل باز می شویم و وقتی باز می شویم آن یوسفیت ما خودش را به ما نشان می دهد و ما زنده می شویم به زندگی مرتب می گوئیم: مرده، مرده، مرده، برای این که من دارم زنده می شوم به زندگی و یک آب آور می شوم، برای بشریت دارم آب می آورم مثل مولانا.

پس: «چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت»، این ها نشان می دهد که یک من ذهنی از چه جهتی باید برود. این من ذهنی اگر به این صورت باقی بماند [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و این همانیگی ها را نگهدارد و مقاومت و قضاوتش برقرار باشد، به هیچ جا نمی رسد. اما اگر آمد با تسلیم مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کرد و بوی حضور را، ندای زندگی را از درون شنید، از مرکز شنید، گریبان یعنی بازهم سینه اش، در این صورت یواش یواش شروع می کنیم ما هم مثل گل شکفتن و حالا اگر ما انسان هایی باشیم که واقعاً مقصود زندگی مان را بدانیم، مرتب به همدیگر تبریک می گوئیم؛ این هم به حضور زنده شده، آن هم به یوسفیت خودش زنده شده، آن هم زنده شده. یعنی ما باید به همدیگر کمک کنیم می آب آور درست کنیم آب آنوری را بیاورد. من ذهنی حسود است، من ذهنی دنبال آب آوردن از آنور نیست، اصلاً نمی شناسد. ما از خواندن این غزل و غزل های دیگر یا ابیات مثنوی چه چیزی یاد می گیریم؟ یک سبک زندگی مان را عوض می کنیم، می بینیم ما همه باهم هستیم. همه مان آب آور زندگی هستیم باید به هم کمک کنیم.

«یا بُشْرا» یعنی مرده از این که یکی از ما یوسف را از چاه خودش می آورد و صورتش را می بیند و می گوید من زنده شدم، همه مان خوشحال می شویم برای این که پس از این آن شخص به زندگی ارتعاش خواهد کرد و به ما کمک خواهد کرد. هر کسی پیشرفت می کند به زندگی زنده می شود ما باید خوشحال باشیم برای همین اصطلاح «یا بُشْرا» را به کار می برد. یعنی همه ما خوشحال می شویم از این که یک نفر یوسف اش را از چاه می کشد بالا. او خودش هم نمی کشد، زندگی دائماً آگاه است. لحظه به لحظه می آورد بالا ما را، کما اینکه بله از همین آیه مشخص است مربوط به این آیه است:

«وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَى هَذَا غَلَامٌ وَأَسْرُوهُ بِضَاعَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِمَا يَعْمَلُونَ»

«کاروانی آمد. آب آورشان را فرستادند. دلو فرو کرد. گفت: مزدگانی، این پسری است. او را چون متاعی پنهان ساختند و خدا به کاری که می کردند آگاه بود.»

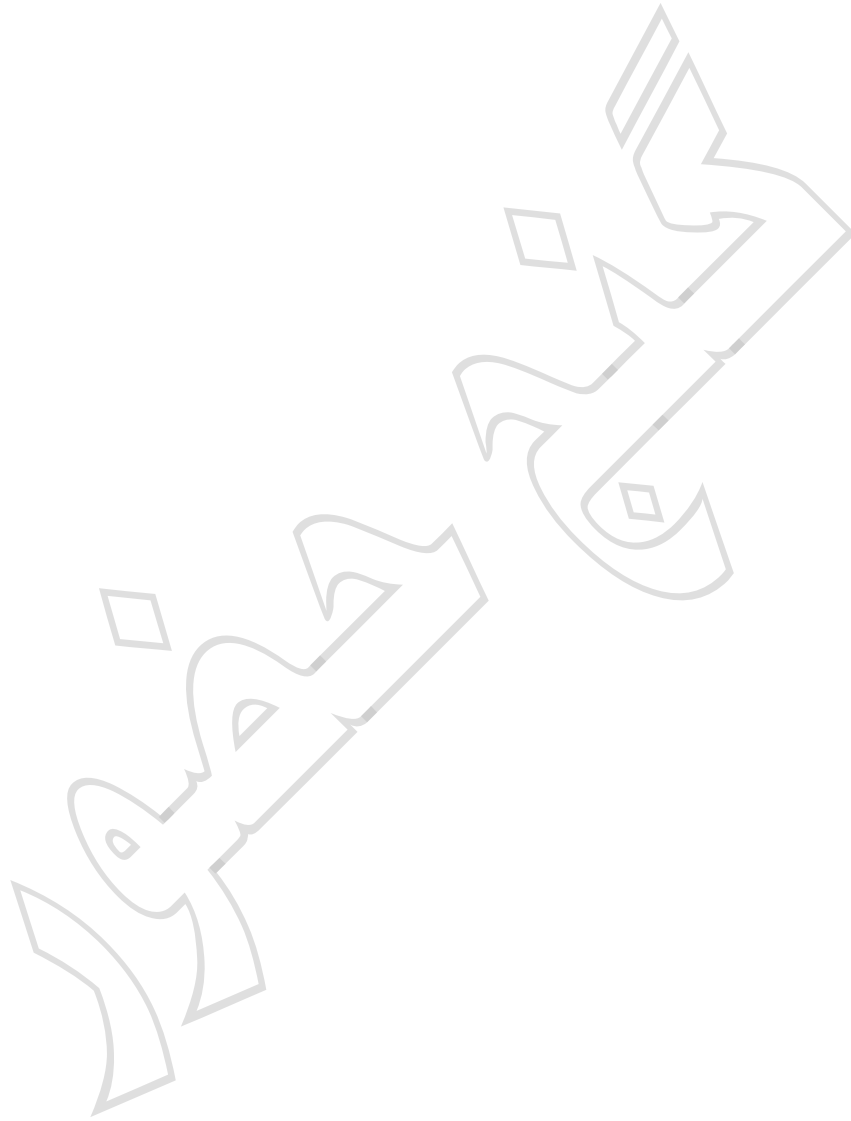
(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۹)

ببینید می گوید: «خدا به کاری که می کردند آگاه بود»، یعنی هر کسی که به زندگی زنده می شود واقعاً خدا آگاه است، آگاه است که او چه کار دارد می کند. یعنی هر لحظه که مرکز ما عدم است خدا آگاه است پس کار ما است و با عنایت و جذبش



[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] به ما کمک می‌کند بالاخره این مرکز آن قدر باز می‌شود که ما یوسف خودمان را ملاقات می‌کنیم و به او زنده می‌شویم.

**\*\*\* پایان بخش سوم \*\*\***





همان‌طور که ملاحظه فرمودید در غزل مولانا می‌خواهد که به ما بگوید که ما به‌جای خدای اصلی نمی‌توانیم همانندگی را در دلمان بگذاریم و کار معنوی بکنیم به امید این‌که یک روزی به او زنده شویم.

و در تمثیل‌هایی که به ما زد گفت که انسان مثل گلی شکفته می‌شود و این گل بوی عشق را از گریبان خودش یعنی از دلش می‌شنود. یعنی هرچه می‌گیرد از دلش می‌گیرد. هر انسانی هم همین‌طور است. بعد آن‌موقع توضیح داد که انسان با مرکز عدم یک‌دفعه متوجه می‌شود که در مقابل یک بی‌نهایت هست. اسمش را گذاشت سرو و گفت که این سرو به‌صورت آفتاب منبع شادی ما است بلند شو به این سجده کن و دعوت به سجده را هم از دلت بگیر.

و همین‌طور اشاره کرد که انسان آب‌آور نه تنها کاروان انسان‌ها است بلکه تمام کاروان مخلوقات است. برای واجد شرایط شدن به آب‌آوری از آن‌ور باید یوسفش را از چاه بکشد بیرون.

و همه ما باید ندای شادی در بدهیم وقتی یک نفر یوسفش را از چاه می‌کشد بیرون.

به دنباله این ابیات چند بیت از مثنوی دفتر چهارم برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

### از خَرَجِ آرِ جَمْعِ آری زَرِ چو ریگ

### اَخِرِ آن از تو بماند مُرده ریگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۱)

می‌گوید که هرچه که در مرکزیت به‌عنوان همانندگی جمع کنی، آخر سر به‌عنوان میراث از تو می‌ماند. تو می‌میری می‌روی برای تو کاری نمی‌کند. درست مثل آن شخصی که ابتدای برنامه از طریق تصویرسازی وارد یک محفظه آهنی شد و تصویر افتاد و آن‌جا زندانی شد. یعنی ما از طریق تصویرسازی ذهنی و حرص به چیزهای مجاز واقعاً به زندانی می‌افتیم که فقط زندگی می‌تواند ما را در بیاورد بیرون.

### هَمَرِه جَانَتِ نَغَرِدَدِ مُلکِ و زَر

### زَرِ بَدِه، سُرْمِه سِتَانِ بَهْرِ نَظَر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۲)

پس بنابراین این همانندگی‌ها که از آن‌ها کمک می‌گیری، و این‌ها را به‌جای بوی عشق می‌گیری، این را می‌گذاری مرکزیت، این‌ها به تو جان نمی‌دهد هم‌ره جانت نمی‌شود. بنابراین این‌ها را بده و برای هشیاری نَظَر، نورِ چشمت سرمایه بگیر. یعنی همانندگی را بده بگذار فضای درونت باز شود و سرمایه‌گیری از زندگی به چشمت بزنی چشم دلت پر نور شود.





## تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ یوسفانه آن رسن آری به چنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۳)

تا بالاخره این قدر فضاگشایی کن که ببینی این جهان همانیدگی‌ها یک چاه است. و چاه تنگی هم هست. و مثل یوسف آن ریسمان را محکم دستت بگیر. این ریسمان همین ریسمان حضور یا عدم است یعنی وقتی فضا را در درون باز کردی باز نگهدار. این همان ریسمان خداست. محکم بگیر و نگذار چیز دیگری بیاید مرکزت.

## تا بگوید چون ز چاه آیی به بام جان که یا بشرایِ هذا لی غلام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۴)

تا وقتی از چاه به بام بیایی دوباره همین این بشری را به کار می‌برد. یعنی مزدگانی که یک به اصطلاح خدمت‌کن به زندگی و آب‌آور زندگی زنده شد تا جانت به مردم و به خودت و به همه مژده بدهد که یوسف از چاه آمد بیرون.

«تا همین که از چاه تاریک دنیا و جسمانیت بیرون آمدی، عالم روح به تو خطاب کند: مژده بادا که اینست غلام من.»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۴)

یعنی وقتی این یوسف ما از چاه بیرون آمد، یعنی ما از همانیدگی‌ها رها شدیم در واقع خدا می‌گوید که کارگر من، سرویس‌ده من زنده شد. آنی که می‌خواستیم به من خدمت کند. نه کسی که همانیدگی‌ها را بگذارد مرکزش با هشیاری جسمی عبادت کند. بلکه فضا را در درونش بی‌نهایت باز کرده باشد. بله این همان آیه است.

«وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَىٰ هَذَا غُلَامٌ...»

«کاروانی آمد، آب‌آوران را فرستادند. دلو فرو کرد، گفت: مزدگانی، این پسری است...»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۹)

این همان آیه است که همین الان خدمت شما خواندم. می‌بینید که مولانا در این غزل بسیار شاید عمیق و زیبا اشاراتی به سوره نجم می‌کند و جاهای دیگر قرآن می‌کند که اگر شما علاقه‌مندید می‌توانید مطالعه کنید و با این غزل بسنجید، ببینید که شما چه پیغامی دریافت می‌کنید.

## هست در چاه انعکاساتِ نظر کمترین آن که نماید سنگ، زر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۵)

به اصطلاح وقتی ما در چاه همانندگی‌ها هستیم در آنجا هشیاری کز می‌بینند. یعنی ما غلط می‌بینیم. وقتی همانندگی‌ها در مرکزمان هست، من‌ذهنی داریم اصلاً غلط می‌بینیم. و کمترین این غلط بینی‌ها این است که یک تیکه سنگ بی‌ارزش به‌منظر طلا جلوه می‌کند. یعنی آن چیزهایی که با دید من‌ذهنی، ما می‌گوییم مهم هستند اصلاً مهم نیستند، ولی ما برای آن‌ها خیلی زحمت می‌کشیم و خیلی خودمان را ناراحت می‌کنیم. مطمئن باشید شما برای هر چیزی الان ناراحت هستید این یک چیز مفرغی است، سنگ بی‌ارزشی است که به نظر شما طلا می‌آید. چون طلا می‌آید شما ناراحت هستید. و برای درست دیدن باید تسلیم بشوید و مرکز را عدم بکنید تا کژبینی‌های من‌ذهنی را ببینید.

## وقت بازی، کودکان را ز اختلال می‌نماید آن خرف‌ها زر و مال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۶)

کودکان در قدیم با این به اصطلاح کوزه‌های شکسته، تیکه‌های سفال شکسته بازی می‌کردند و بارها گفتیم مثلاً یکی رستوران‌دار می‌شد، آن یکی مشتری می‌شد. می‌آمد می‌گفت حالا به من یک ساندویچ بده، آن یکی تیکه‌ای از سفال را می‌داد، این یکی یک چوب می‌داد که این هم پولش است و این چوب و سفال و شکسته‌های مختلف این‌ها از نظر بزرگان ارزشی ندارند آن‌هایی که می‌فهمند ولی از نظر آن بچه‌ها واقعاً ارزش دارند. می‌خواهد بگوید ما اگر شصت سال‌مان هم هست آن چیزهایی که با دید من‌ذهنی می‌بینیم با ارزش هستند واقعاً با ارزش نیستند. چون ما کودکیم و هر کسی که با چشم همانندگی‌ها می‌بیند کودک است برای همین هم آن‌ها با ارزش شدند.

## عارفانش کیمیاگر گشته‌اند تا که شد کان‌ها بر ایشان نرُند.

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۷)

بنابراین عارفان آن‌هایی که مثل مولانا هستند کیمیاگر شده‌اند. کیمیاگر یعنی به حضور زنده‌اند، به زندگی ارتعاش می‌کنند،



می‌توانند با ارتعاش خود مرکز همانیدگی ما را به ارتعاش در بیاورند و برای همین می‌گویند کیمیاگر با آن ارتعاش‌شان می‌توانند مس‌ها را طلا بکنند. و معدن‌ها پیش‌دیده این عارفان حقیر به‌نظر می‌آید.

## به دی بگویند گلشن که هر چه خواهی کن

### به قَرِّ عدلِ شهنشَه نترسم از یغما

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

ادامه غزل است و مرحله دیگری را مولانا توضیح می‌دهد که برای کسی که تبدیل می‌شود از من‌ذهنی به هُشیاری حضور و عمق پیدا می‌کند، به خدا زنده می‌شود حتماً باید من‌ذهنی‌اش از پاییز بگذرد و پژمرده بشود. ولی راهنمایی می‌کند که اگر همانیدگی‌ها شروع کردند به پژمرده‌شدن، وارد پاییز شدن شما نترسید. دی یعنی زمستان، گلشن یعنی گلستان. می‌دانید که زمستان که می‌آید برگهای درختان شروع می‌کند به پژمرده شدن و ریختن بنابراین گلشن به زمستان می‌گوید که هر کاری می‌خواهی بکن، چرا؟ برای این‌که شکوه دادگری خدا پشتم است. او دارد نگاه می‌کند. من از یغما یعنی غارت تو نمی‌ترسم. آیا شما می‌توانید وقتی زمستان همانیدگی‌ها می‌آید نترسید و بگویند که عدلِ خدا همین الآن برقرار است. شما با جسمتان همانیده شده‌اید، جسمتان دارد پیر می‌شود، با زیبایی‌تان همانیده شده‌اید زیبایی دارد از بین می‌رود، با پول‌تان همانیده بودید پول‌تان از بین رفت و شما می‌دانید که قضا و کن‌فکان و عدلِ خدا پشتش است. آیا می‌توانید سفت بایستید و بگویند از این غارتِ زمستان نمی‌ترسم، بگذار ببرد. من که زنده می‌شوم.

همین بیت شاید برای خیلی‌ها مانع ایجاد می‌کند حاضر نیستند همانیدگی‌ها را رها کنند برای این‌که برگ و نوایی که از این‌ها می‌آید، تأییدی که برای همانیدگی‌ها می‌گیرند، آن آبروی بدلی که فعلاً دارند و از آن استفاده می‌کنند می‌ترسند که آن از دستشان برود یک چیزی گیرشان نیاید دیگر. شما این بیت را می‌توانید بخوانید «به دی بگویند گلشن» یعنی گلشن ما هستیم. چرا گلشن؟ این‌که آدم سی‌ساله نگاه کنید که با چند تا چیز همانیده شده است، جوان است با جوانی، با باورهایش، با توانایی بی‌زیس کردنش، پول‌درآوردنش، قدرت بدنی‌اش. نمی‌دانم با مهارت‌های دیگرش، این‌که پدر است یا مادر است یا دختر خوبی است یا پسر خوبی است یا خدمتگزار است یا فلان مقام را دارد. گلشن است دیگر باز شده است منتها به‌عنوان من‌ذهنی.

زمستانش می‌آید. شما می‌توانید بگویند غارت کن، ببر. من الآن فهمیدم که این غلط بوده است. یکی‌یکی که این‌ها را می‌اندازم من می‌دانم که عدلِ شهنشَه ایجاد می‌کند. بله. این یک گلشن مصنوعی و پلاستیکی است که به تمام نقطه‌چین‌ها ما شکوفا شده‌ایم در سنی هم هستیم که به آن‌ها می‌بالیم ولی به‌محض این‌که فضا را بخواهیم باز کنیم این همانیدگی‌ها



هشیارانه کمرنگ می‌شوند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و اگر هم متوجه نبودیم بعضی از این‌ها شروع کردند به پژمرده‌شدن. آیا شما می‌توانید بگویم که من ناراحت نیستم برای این‌که می‌دانم که شکوه عدل خدا پشتش است و ادامه بدهم. بله این بیت هم جالب است

## آن بهاران مضمَرست از خزان در بهارست آن خزان، مگریز از آن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

پس بنابراین بهار واقعی ما که گل حضور ما بشکفته که به ما گفت می‌دانی چرا گل سرخ شکفته شده است؟ اگر ما به‌عنوان مرکز عدم به سجود افتادیم و شادیمان را از آفتاب گرفتیم و مرکز ما ایجاب می‌کند، به ما می‌گوید، آگاهی می‌دهد که مرتب سجده‌کن به این بی‌نهایت و بی‌نهایت ما را می‌کشد به سمت خودش و می‌خواهد جزء خودش بکند، این قدر که ذهنِ ما دیگر قد نمی‌دهد این بزرگی و این کشش و این نزدیک شدن را اندازه بگیرد می‌گوید می‌بینید که من دیگر از قاب و قوس گذشته‌ام به جذب آدنی پس بهاران ما پوشیده است، پنهان شده است در خزان یعنی تا این همانیدگی‌های ما پاییزش نشود، پژمرده نشود بهار واقعی ما نمی‌آید. بنابراین ما باید خزان را، پاییز را در آغوش بگیریم نه این‌که از آن بگریزیم یعنی استقبال کنیم از پژمردگی همانیدگی‌هایمان

## همره غم باش، با وحشت بساز می‌طلب در مرگِ خود عمرِ دراز (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵)

یعنی وقتی درد هشیارانه می‌آید به‌عنوان حضور ناظر نگاه کن، همراهش باش و بکش این غم هشیارانه را حتی اگر وحشتناک هم هست با آن بساز، بایست آن‌جا. وقتی آدم با یک چیزی همانیده شده است و می‌خواهد آن را بیاندازد می‌ترسد. با ترس بساز و نسبت به من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بمیر برای این‌که داری جاودانه می‌شوی، عمر دراز داریم از عمر کوتاه من‌ذهنی بیرون کشیده می‌شویم. چه چیزی ما را می‌کشد؟ خود زندگی. ولی خوب از یک فرایند ترس ما داریم عبور می‌کنیم. خیلی از شما بینندگان ممکن است شکست بخورید برای این‌که حاضر نیستید از این تونل ترس بگذرید. وقتی می‌آید به یک تعداد از همانیدگی‌ها که همانیدگی‌های هسته‌ای ما است مثل باورها، مثل دردها ما می‌ترسیم این‌ها را بیندازیم ولی عمر جاودانه ما، استقرار ما در این لحظه ابدی در مرگ به این همانیدگی‌ها است.



## آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است

### مَشْنُوشِ چُونِ کارِ اوِ ضِدِ آمدهست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

اگر من‌ذهنی تو بگوید که فرار کن و برو، نکن این کار را این بد است این‌جا نایست، با ترس مساز، نمیر نسبت به من، تو گوش نده به عنوان هشیاری. یک پنبه ای به این گوش حسی بچپان و گوش دلت را باز کن. امروز این‌ها را خواندیم صدای ارجعی را بشنو، ببین که یک همجنس بزرگ، خدا، دارد جنس خودش را طلب می‌کند رها کن این‌ها را و برو به سمتش و به بی‌نهایت او زنده بشو بدان که باید ضد هر چی که من‌ذهنی می‌گوید باید به آن عمل کنی. بله در غزل می‌گوید:

## چو آسمان و زمین در گَفَشِ کم از سیبست

### تو برگِ من بُربایی، کجا بری؟ و کجا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گوید وقتی آسمان و زمین در کف خدا کمتر از یک سیب است، گلشن می‌گوید به زمستان، یادتان است؟ گلستان که ما باشیم به خزان به زمستان می‌گوید که تو برگ‌های من را می‌دزدی. برگ هم به معنی هم برگ درختان است هم چیزی که برای ما نوا حساب می‌شود همانندگی‌های ما مثل تأیید، توجه، طلب قدردانی و انتظارات و هزار تا چیز دیگر که چسبیده به همانندگی‌ها، این‌ها را می‌ربایی، این‌ها به چه درد می‌خورد؟ بعد

## چو آسمان و زمین در گَفَشِ کم از سیبست

### تو برگِ من بُربایی، کجا بری؟ و کجا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

مگر عدل شاهنشاه پشت من نیست اگر وقتی آسمان و زمین در دست او کمتر از یک سیب است تو برگ من را می‌ربایی کجا می‌بری؟ کجا؟ باید پیش او بری. پیش او هر چه در کائنات است کمتر از یک سیب است برای این‌که همه این‌ها پوسیدنی و آفل است پس بنابراین می‌بینید بزرگترین ارزش برای ما همین عدم ماست حضور ماست آن چیزی که برای من‌ذهنی برگ حساب می‌شود نوا حساب می‌شود این ارزش ندارد. با شکل‌ها هم که نشان بدهیم آن چیزی که در چشم من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** برگ حساب می‌شود پاییز و زمستان می‌آید این‌ها را می‌برد و ما نباید ناراحت باشیم این‌که قانون قضا **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** ایجاب می‌کند من این‌ها را بیندازم. من برگم و ارزشم را از عدم می‌گیرم



این‌ها را تو کجا می‌خواهی ببری به چه درد می‌خورد؟ وقتی او دارد نگاه می‌کند همه چی دست او است این آبروی تصنعی من، حیثیت بدلی من به چه درد می‌خورد؟ ببر من برای این‌ها برای چی ناراحت می‌شما برای همانیدگی‌ها نباید ناراحت باشی.

## چو اوست معنی عالم به اتفاق همه به جز به خدمت معنی کجا روند آسما؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گویند که معنی همه عالم خداست؛ چو اوست معنی عالم به اتفاق همه در همه چیز او است معنی در هر جسمی این است و هر جسمی هم که در دنیا وجود دارد شما باید آن را معنی کنید حالا تمام چیزهایی که در دنیا وجود دارد را رها می‌کنید می‌آیید سراغ انسان، ظاهر انسان نگاه می‌کنید می‌بینید یک بدن دارد، مغز دارد، چهار تا بُعد دارد، این به چه درد می‌خورد؟ معنی‌اش چی است؟ معنی‌اش این است که این انسان که این‌طوری دیده می‌شود با ظاهر معمولی که همه‌مان می‌شناسیم این نماد بی‌نهایت خداوند است باید بی‌نهایت شود در حالی که در این جسم است معنی‌اش این است و بعد از این‌که بی‌نهایت شد و به ابدیت این لحظه زنده شد تازه بفهمد چکار باید بکند.

حالا آن چیزی که ما به ذهن می‌توانیم بگوییم این است که این شخص گفت این آب‌آور کاروان است یعنی باید از آن‌ور از طرف غیب، آب را بردارد بریزد به این جهان مثل مولانا تا این کائنات را سیراب کند با شرابی که او پخش می‌کند یعنی انسان آب‌دهنده‌ی تمام کائنات است. می‌گویند که این انسان باید خودش را معنی کند باید بپرسد برای چی من را ساختند؟ شما یک واژه‌ای را یک لغتی را یک معنی دارد آن واژه را حفظ می‌کنید به‌خاطر کاربردی که در نوشتن دارد در گفت و گو دارد، اگر آن معنی نداشته باشد خوب به چه درد می‌خورد؟ فرض کن یک لغت بسازند بگویند این معنی‌ندارد این به چه درد شما می‌خورد؟ هیچی. چرا باید آن را حفظ کنید؟ نمی‌کنید. پس انسان باید خدمت معنی‌اش را بکند.

آسما یعنی موجودات هر چیزی که می‌بینید یک شکلی دارد حجمی دارد وزنی دارد این معنی‌اش چی هست؟ می‌گویند به اتفاق همه یعنی یا به اتفاق همه، هر چی که در عالم هست معنی‌اش آن است. پس تا ما به او زنده نشویم در مورد ما انسان‌ها، تا ما به بی‌نهایت او زنده نشویم نمی‌فهمیم معنی ما چی است، ما باید معنی‌مان را بفهمیم. اگر در سطح این جسم بمانیم باید در خدمت این جسم باشیم باید بخوریم، بخوابیم، تولید مثل کنیم برای چی؟ جمع کنیم که الان خون‌دیم آن جمع کردن‌ها را، این‌هایی که جمع کردی به چه درد می‌خورد، تو یوسف را از چاه بکش بیرون. تو باید بگویی مزدگانی، من یوسفم را از



چاه کشیدم بیرون، یعنی هرکسی وظیفه دارد مسئولیت دارد یوسفش را از چاه بکشد بیرون نه این که اصلاً اقدام نکند و بگوید من یوسفم را از چاه کشیدم بیرون. اگر کسی به آنجا برسد آببیار می شود مثل مولانا می شود، یا در خدمت مردم می شود یک خدمتی می کند. پس آسما، آسما در این جا یعنی موجودات، انسانی که شما می بینید یکی است ما با موجودات دیگر کاری نداریم راجع به انسان داریم صحبت می کنیم پس انسان اگر در این سطح [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] بماند در ظاهر بماند در حد دید همانیدگی ها بماند معنی اش را نمی فهمد، ما غلط فهمیدیم معنی خودمان را برای این که نرفتیم به درون ببینیم ما از چه جنسی هستیم، جنسیت اصلی ما ذات اصلی ما خداست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که ما می توانیم به آن زنده شویم آن موقع می فهمیم که معنی این ظاهر ما با دو دست و دو پا و بدن و مغز و چهار تا بُعد چی بوده؟ این یعنی چی؟ فک کنم مشخص است بعداً هم توضیح می دهد چون مطلب مهمی است.

ما معنی خودمان را نمی دانیم به تقلید فکر می کنیم آمدیم انباشته کنیم بعد بمیریم و برویم اصلاً نگاه کنید زندگی هر انسانی در واقع داستان ایجاد درد است. از یک من ذهنی که هفتاد سالش هست اگر برسد، می پرسند که دوباره می خواهی بیایی؟ می گوید نه نمی خواهم بیایم. به سختی درس خواندم لیسانس گرفتم سر کار رفتم کار کردم بچه بزرگ کردم فرستادم دانشگاه چندین تا کار کردم فرسوده شدم نه نمی خواهم بیایم دیگر، معنی زندگی اش را نفهمیده، من نمی گویم من فهمیدم ها، من می گویم مولانا دارد به ما آموزش می دهد با همین بیت ها، معنی همه عالم این است تو به او زنده شدی؟ نه، پس نفهمیدی دیگر. به عبارت دیگر ما از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] باید تمام قوای هشیاری مان را بکشیم عقب به بی نهایت او زنده بشویم، آن موقع معنی خودمان را می فهمیم و این از فضاگشایی با مرکز عدم شروع می شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا بی نهایت، امروز به ما گفته، امروز گفت که به محض این که شما یک مقدار فضای درون را باز بکنی می بینی که مطرب شما آفتاب است و شما به یک سرو سجده می کنید و این دل شما دستور می دهد به شما که مرتب سجده کن سجده کن به یک سرو، این سرو همین می گوید رَبِّی الْأَعْلَى است، چرا این چرا این خیلی بالا پرید؟ برای این که بانگ صفیری شنید از رَبِّی الْأَعْلَى، یعنی خدای بی نهایت بزرگ، یعنی ما فهمیدیم که به اندازه او بزرگ هستیم حقیر نیستیم مثل هر من ذهنی بله، این بیت را هم بخوانیم.

جان فدا کردن برای صید غیر

کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱)



یعنی هشیاری را بپری در ذهن همانیده کنی، اصلت را ذاتت را فدای جسم همانیدگی بکنی که او را صید کنی می‌گوید این کفر مطلق است و ناامید شدن از خیر است یعنی اگر من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ما اصل خودمان بگیریم داریم خودمان را فدای غیر می‌کنیم. غیر، غیر از خدائیت و هشیاری که در شکل بالا نشان دادم یعنی غیر از این فضای درون باز می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بی‌نهایت می‌شود غیر از آن همه چیز غیر است. این همانیدگی‌ها غیر هستند من‌های ذهنی غیر هستند اگر الآن ما به بی‌نهایت او زنده نیستیم و انکار نمی‌کنیم که ما در واقع این هستیم و جسم نیستیم ما جسم نیستیم. در این صورت غیرها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را گذاشتیم مرکزمان، ما غیر را نمی‌توانیم مرکزمان بگذاریم ما باید جنس خودمان را که عدم است مرکزمان بگذاریم. پس جان فدا کردن برای صید غیر یعنی هشیاری را تلف کردن، مخصوصاً در افسانه من‌ذهنی برای مسئله درست‌کردن، جنس زنده زندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را به جای زندگی کردن تبدیل به مسئله‌کردن [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مانع‌کردن، دشمن‌کردن، آن‌ها غیر هستند می‌گوید می‌دانی کفر مطلق یعنی چی؟ یعنی این. شما باید از خیر که آخرت برسی به یک جای خوب که به خدا برسی و به او زنده بشوی، اصلاً قیدش را بزن نمی‌شود همچون چیزی.

## هین مشو چون قند پیش طوطیان

### بلکه زهری شو، شو آمن از زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

پیش من‌های ذهنی دیگر قند نشو تو را بخورند، خودتان را می‌گوید طوری آرایش ندهید بزرگ نکنید که مورد پسند من‌های ذهنی قرار بگیرید مثل قند در پیش طوطیان، شما را رها نمی‌کنند، بلکه باید مثل زهر بشوید اصلاً دور و بر شما نیایند بگویند تلخی تو، در نتیجه از زیان ایمن بشوید. می‌بینید این همان زیان قرین است. هر من‌ذهنی که به ما نزدیک می‌شود باید فضاگشایی کنیم و از شرش در امان بشویم اگر می‌خواهیم به او زنده بشویم نباید بگذاریم به ما لطمه بزنند. ما چی‌کار می‌کنیم؟ ما من‌ذهنی‌مان را طوری آرایش می‌دهیم که مورد پسند مردم باشد همه بیایند دور ما جمع بشوند بگویند شما صحبت کنید ما گوش بدهیم. خوب من من‌ذهنی دارم اگر من من‌ذهنی‌ام را چنان آرایش بدهم و چنان صحبت کنم که شما خوشتان بیاید من هم در من‌ذهنی‌ام ثابت مانده‌ام دیگر.



## یا برای شادباشی در خطاب خویش چون مردار کن پیش کلاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳)

کلاب یعنی سگان، سگها یعنی جمع کلاب است، یا برای آفرین مردم، ما تشنه آفرین مردم هستیم بارک‌الله، خودمان را مردار کنیم مرده کنیم پیش من‌های ذهنی، یعنی هرچور که آن‌ها می‌خواهند ما آن‌طوری رفتار کنیم به ما دست بزنند، ما باید مطابق خوش‌آیند مردم رفتار کنیم این‌قدر گدای شادباشی و آفرین آن‌ها هستیم؟ پس این‌ها موانع کار ماست.

راجع‌به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع‌به این‌که آیا این نماد معنی را ما می‌توانیم معنی کنیم؟ درست مثل این‌که یک واژه دادند دست ما می‌گویند این را معنی کنید حالا این واژه انسان است. حالا انسانی که به‌خاطر آفرین مردم کار می‌کند، واقعاً می‌تواند خودش را معنی کند؟ نه، باید به زندگی زنده بشود به خدا زنده بشود معنی‌اش این است که باید آب بیاورد عشق بیاورد به این جهان، اول باید به خدا زنده بشود، گفت اول باید یوسف‌ت را از چاه بکشی بیرون، برای این‌کار همانندگی‌هایت غارت می‌شود فَر شاهنشاه پشتش است عدل شاهنشاه پشتش است از یغما و غارت نگران نباش، الآن می‌گوید خودت را معنی کن. هر کسی مسئول معنی کردن خودش است به‌عنوان یک لغت.

## شد اسم مظهر معنی گاردتُ أَنْ أُعْرِفَ

### وز اسم یافت فراغت بصیرتِ عُرْفَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

بصیرت عرفا یعنی دید عارفان، عارفانی مثل مولانا، می‌گوید که از اسم فارغ شده‌اند یعنی اسم خودشان را به‌عبارت‌دیگر وجود خودشان را معنی کرده‌اند. اگر شما به خودتان در آینه نگاه کردید و گفتید که معنی تو این است. ولی وقتی نگاه می‌کنی نگوئی معنی تو این که این‌قدر پول در بانک داری، سمت فلانی، پسر فلانی هستی، مقامت این است این‌ها معنی تو نیست، این‌ها به‌لحاظ من‌ذهنی معنی توست. می‌گوید این‌طوری معنی می‌کنند اسم محل ظهور معنی است با توجه به این حدیث که می‌گوید من انسان را خلق کردم برای این‌که می‌خواستم شناخته بشوم حالا انسان را دارد می‌گوید این حدیثی دارد که نشان می‌دهم بارها راجع‌به این موضوع ما صحبت کردیم.

انسان را خلق کرده‌ام که به بی‌نهایت خودم در او زنده بشوم در او کار کنم. از چشمان او به بیرون نگاه کنم. او از طریق من حرف بزند. نه با من‌ذهنی‌اش. من‌ذهنی یک مختصر اقامتی بود ما باید می‌کردیم یک، دو سه سال. من‌ذهنی این درست



مثل این‌که وسط راه یک کاروانسرای بود آن‌جا باید چند روز می‌ماندیم و بعد دیگر خداحافظ می‌رفتیم. یک عمر در من‌ذهنی زندگی کردیم. نفهمیدیم که خداوند می‌خواهد از طریق ما خودش را بشناسد. می‌خواهد شناخته بشود. برای شناخته شدن ما باید خودمان را هشیارانه به صورت او شناسایی کنیم. «كَارِثُ أَنْ أُعْرِفَ» یعنی خواستم شناخته بشوم. خدا می‌گوید. پس می‌گوید به این ترتیب نماد ظاهر را شما معنی کنید، که در این عبارت بگنجد. که خداوند می‌خواهد خودش را از طریق این موجود بشناسد. پس فقط عرفا هستند که از بند مظهر گذشته‌اند یعنی می‌دانند که برای چه آمده‌اند! چرا؟ برای این‌که به یک عمق زیادی به او زنده هستند یا او یعنی خدا در آن‌ها به عمق خیلی زیاد زنده شده است. عرفا! پس مرکز این‌ها باز شده و عدم شده است. این عرفا هیچ موقع از طریق همانیدگی نمی‌بینند.

به نظرم بیش از حد دارم توضیح می‌دهم، می‌ترسم که این‌ها برای یک عده‌ای جا نیفتد. این شخص **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** هنوز نمی‌داند معنی وجود ظاهری‌اش چی است؟! فکر می‌کند که باید فقط آمده بخورد و زنده بماند، انباشته کند و از آن همانیدگی‌ها زندگی بخواد و آن‌ها هم ندهند! بالاخره یک روزی هم بمیرد. و دائماً هم ترس همانیدگی‌ها در جانش است. ولی این شخص **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** اگر کار کند مطابق غزل امروز که گفت یواش یواش که فضا را باز می‌کنی بالاخره می‌بینی که شادی‌ات را از خدا می‌گیری! و این خدا یک بی‌نهایتی است با او قرآن کرده‌ای. و هر چه با او قرآن می‌کنی داری یواش یواش بزرگ می‌شوی اندازه او می‌شوی. و پس از یک مدتی دیگر از محدودیت‌های قاب و قوس به قول ایشان می‌گذری یعنی از مقیاس‌های ذهنی و این‌که من پیشرفت کرده‌ام، نکرده‌ام! چی شد! حالا این گنج حضور به چه درد می‌خورد. از آن دیگر گذشتی. در واقع این‌ها همه موانع و مسئله‌ی ذهن است. از مانع سازی من‌ذهنی گذشتی و بنابراین داری خودت را معنی می‌کنی که خداوند من را برای چه خلق کرده است؟ دارد اشاره می‌کند به این:

«كُنْتُ كُنْزًا مَخْفِيًّا فَأَخْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِيْ أُعْرِفَ.»

«من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم آفریدگان را تا شناخته بشم.»

(حدیث)

بله پس هر آفریده‌ای قرار است که خودش را به عنوان خداوند شناسایی کند. این طور که ما از گفته‌های مولانا می‌فهمیم اولیش انسان است. و آن عبارت یا حالا هر چیزی که اسمش را می‌گذارید که عشق را به هر موجودی پیشنهاد کردند نپذیرفت و انسان پذیرفت. انسان هست که هشیارانه با خدا یکی می‌شود وحدت می‌کند این عشق است و آب‌آور کائنات می‌شود. و

در اولین موجودی که خدا خودش را در او به عنوان خودش شناسایی می‌کند همین انسان است. دارد به این اشاره می‌کند.  
«كَازَبْتُ أَنْ أُعْرَفُ».

## کلیم را بشناسد به معرفت هارون

### اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

ببینید این ابیات به همدیگر مربوطاند. می‌گوید که تو باید خودت را معنی کنی و معنی تو هم یک بی‌نهایتی است که دائماً در فرم است. ولی فرم را انکار می‌کند. ما در فرم هستیم در بدن هستیم، و مرتب انکار می‌کنیم هر لحظه که ما فرم نیستیم بلکه بی‌نهایت خدا هستیم. هشیاری زنده شده به خدا هستیم. در اصل این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستیم. از اول هم این بودیم. چند روزی همانیده شدیم، دید همانیدگی‌ها ما را گیر انداخت. با مرکز عدم از گیر و بند آن‌ها رها شدیم. این‌جا می‌گوید که: مطمئن باشید که این حالت ذهنی شما می‌تواند موسی را بشناسد در شما. کلیم یعنی موسی هارون یعنی برادرش. و برادر کلیم یعنی موسی هارون به اصطلاح سخن‌گوی او بود. و سخن‌گوی ما هم ذهن ماست! پس هارون نماد ذهن ماست کلیم یا موسی نماد حضور ماست. دیگر مطمئن باشید که ذهن شما قدرت شناسایی به اصطلاح وقتی مرکز را عدم می‌کنیم به تدریج موسی را خواهد شناخت. یعنی ما توانایی فضاگشایی و شناسایی خودمان را به عنوان خدا داریم. حتی وقتی که من‌ذهنی داریم. برای این کار معجزه لازم نیست. اگر عصاش نباشد! عصا معجزه‌ی موسی بود. می‌انداخت زمین از‌دها می‌شد و مار می‌شد. و می‌انداخت زمین یعنی انسان؛ این‌ها همه‌اش سمبولیک است؛ وقتی انسان از ذهن منفصل می‌شود انسان عارف به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود.

عارف به بی‌نهایت خدا زنده هست بعضی موقع‌ها مثل مولانا می‌رود به ذهن و دوباره می‌کشد عقب هی می‌رود به ذهن برمی‌گردد و وقتی به بی‌نهایت خدا زنده است در واقع این ذهنش است که هیچی توش نمانده است و به بی‌نهایت خدا تبدیل شده‌است. ید بیضا هم موسی دستش را می‌کرد به اصطلاح روی قلبش می‌گذاشت بیرون می‌آورد می‌درخشید این نشان این است که می‌تواند دل ما عشق ما در دست ما کار کند.

می‌گوید که این‌ها معجزات موسی هستند. معجزه لازم نیست برای ایمان آوردن ما و شناسایی خدا. و چند بیت از مثنوی برایتان الان می‌خوانم. می‌گوید که: معجزه برای مقهور کردن کسانی است که باور ندارند. برای ایمان آوردن باید جنسیت باشد. بهتر است همان مثنوی را بخوانیم. پس از این بیت می‌فهمیم که شما دنبال پدیده‌های خارق‌العاده برای ایمان آوردن



نباید باشید. باید فضای درون را فقط باز کنید. فضاگشایی کنید. و مرکزتان را عدم کنید. یواش یواش خواهید دید که این ذهن که تغییر می‌کند موسی را می‌شناسد در شما. یعنی شما را به عنوان خدا شناسایی می‌کند. پس ما به معجزه و پدیده فوق‌العاده احتیاجی نداریم. دوباره از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گذشتن که این هارون ماست، به موسی تبدیل شدن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، احتیاج به عصا و ید بیضا ندارد. و این چند بیت را بخوانم.

### موجبِ ایمان نباشد معجزات بویِ جنسیت کند جذبِ صفات (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۷۶)

مولانا می‌گوید که معجزه سبب ایمان نمی‌شود. یعنی درست است که پیغمبران معجزه داشتند ولی با معجزه نتوانستند مردم را متقاعد کنند که ایمان بیاورند، بلکه بوی جنسیت است که صفات را جذب می‌کند یعنی سبب می‌شود ما از جنس موسی بشویم. می‌گوید که یک کسی منکر است. خوب یک کار خارق‌العاده‌ای شما می‌کنید و عقب می‌کشید و مغلوب می‌شود، تسلیم می‌شود ولی ایمان نمی‌آورد، باورش را تغییر نمی‌دهد، می‌گوید قبول دارم این کار شگفت‌انگیزی است. برای ایمان آوردن باید فضا را باز کند، جنسیت کار کند. ما هم باید جنسمان را عوض کنیم در ذهن و عوض کردن جنس به‌تدریج با فضاگشایی صورت می‌گیرد و جنسیت؛ به‌تدریج ما داریم هشیارانه از جنس خدا می‌شویم و از جنس جسمیت‌ها می‌شویم.

### معجزات از بهرِ قهرِ دشمن است بویِ جنسیتِ پیِ دلِ بردن است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۷۷)

می‌گوید معجزات برای مقهور کردن و تسلیم کردن و ساکت کردن دشمن است ولی سبب جذب و سبب ایمان نمی‌شود. اما این بوی جنسیت است که سبب می‌شود که آدم دلش برود، دلش را بدهد ایمان بیاورد، این به چه درد ما می‌خورد؟ به این درد ما می‌خورد که ما نباید من‌ذهنی را نگه داریم با معیارهای من‌ذهنی دنبال یک کار خارق‌العاده از یکی بشویم که بتوانیم باور کنیم به او، آن باور به چه درد می‌خورد؟ بلکه باید به‌جای آن فضا را باز کنیم، جنسمان را تغییر بدهیم که از جنس خدا بشود. توجه می‌کنید؟ ما باید بوی جنسیت را بکشیم. دوستی و عشق هم باز هم به‌خاطر این نیست که ما کار خارق‌العاده آن‌جام می‌دهیم. عشق بین دو نفر هم به‌خاطر این پدید نمی‌آید که یکی مثلاً قهرمان است، یک کار خارق‌العاده‌ای آن‌جام می‌دهد. آن عشق من‌ذهنی به من‌ذهنی است. این‌ها باید در درون جنس هم بشوند که بتوانند همدیگر را دوست داشته باشند.



باید به زندگی ارتعاش کنند. در درون هم ما یک جنس بیشتر نداریم، آن هم جنس زندگی است، جنس خداست، جنس هشیاری است. همان جنسی که از اول داشته‌ایم است. همه ما باید به آن جنس، هشیارانه تبدیل بشویم، این یک چیز پیچیده این‌جا نیست که؛ ولی توجه می‌کنید که چگونه با من‌ذهنی ما دنبال معجزات هستیم. تا یک کسی یک کار مهمی آن‌جام می‌دهد عجب این یک کاری آن‌جام داد این خیلی مهم است. خوب مهم است که چه بشود؟ شما مگر ایمان آورده‌اید به او؟ مگر دوستش دارید؟ عاشقش شده‌اید مگر؟ نه، فقط مهم است! مهم است که فایده ندارد.

### معجزات از بهر قهر دشمن است

#### بوی جنسیت پی دل بردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۷۷)

### قهر گردد دشمن، اما دوست نی

#### دوست کی گردد به بسته گردنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۷۸)

می‌گوید دشمن مقهور می‌شود تسلیم می‌شود، اما دوست نمی‌شود. با بستن گردن یک نفر، کی او دوست می‌شود؟ دوست آدم نمی‌شود. حالا همه این‌ها این است که ما بتوانیم جنسیت من‌ذهنی را عوض کنیم، از جنس زندگی بشویم. پس در بیت می‌گفت که معجزه لازم نیست. ما باید جنس‌مان را عوض کنیم. من‌ذهنی دنبال کارهای خارق‌العاده می‌گردد، خارق عادت. توجه کنید این یک اشتباهی است که خیلی‌ها دارند می‌کنند. ممکن است یک کسی اصلاً یک آهنی را از این طرف بدنش فروکند از آن‌ور دربی‌آورد، ارزش معنوی ندارد این. کار خارق‌العاده است. یک کسی ممکن است روی آب راه برود. که چه بشود؟ این‌که به ایمان ربطی ندارد. این‌که به خدا تبدیل شدن ربطی ندارد. ولی ما دهانمان باز می‌ماند. این‌که دنبال کارهای خارق‌العاده می‌گردیم ما نگردیم. از درون فضا را باز کنیم، تبدیل بشویم.

### چگونه چرخ نگردد به گردِ داد و دَرش؟

#### که آفتاب و مه از نور او کنند سخا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

می‌گوید در کائنات هر چیزی که هست گردِ عدل و درِ او می‌گردد. پس ما که انسان هستیم درست است که من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی‌مان می‌چرخد و ما را گدای دنیا می‌کند و ما بیشتر به نظم مادیات وابسته هستیم. می‌گوید این غلط است. هر چیزی



که می‌گردد باید به گردِ عدل و درِ او بگردد. ما که انسان هستیم، دائماً با تسلیم باید ببینیم که از درِ او چه می‌آید نه از درِ دنیا، و دادِ او چه می‌گوید. بعضی نسخه‌ها «بام و نَرَش» هست. «داد و نَرَش» به‌نظرم که در بعضی نسخه‌ها هست قشنگ‌تر و بامعنی‌تر است. داد به معنی عدل است و در هم که ببینیم او چه می‌دهد به ما.

«که آفتاب و مه از نور او کنند سخا» مثالش آفتاب و مه است، ولی همین مثال می‌آید به انسان. آفتاب و مه، اگر ما به حضور زنده بشویم، ذهن ما ماه بشود، هردوی این‌ها نور را از او می‌گیرند. می‌گوید انسانی هم که به او زنده می‌شود، نورش را از او می‌گیرد. اگر کسی آب‌آور کاروان باشد اگر به بی‌نهایت خدا زنده است و هارونش بدون من شده یعنی ذهنش بدون من شده است و به زندگی زنده است، ذهنش مرتب برکات زندگی را منعکس می‌کند از کجا می‌گیرد؟ از درِ او و از داد او. داد می‌تواند به معنی دادن و بخشش هم باشد. داد می‌تواند به معنی عدل باشد. یعنی ما داریم سعی می‌کنیم که تا آنجا که مقدور است این فضا باز بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ببینیم که عدل او یا بخشش او از نَرَش به ما چه می‌آید؟ اما من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه فضل او را می‌شناسد نه عدل او را می‌شناسد نه درِ او را می‌شناسد. گدای جهان است و آفتاب و مه هم در درون او کار نمی‌کند. آفتاب یعنی این فضا بی‌نهایت باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بشود و در ذهن هم هیچ‌گونه من‌ای وجود نداشته باشد و بشود، مثل ماه بتابد، می‌گوید که اگر این حالت به انسان دست بدهد از بخشش اوست. پس بنابراین ما مرتب گردِ محور داد و درِ او باید بگردیم.

## چو نور گفت خداوند خویشتن را نام

### غلام چشم شو، ایرا ز نور کرد چَرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

چَرا یعنی چریدن، بهره‌مند شدن، و می‌گوید خداوند اسمش را نور گذاشت یعنی از جنس هشیاری است. نور گذاشته یعنی خداوند می‌گوید من قوه تمییز همه چیز هستم یعنی هر چیزی که در جهان هست و تشخیص می‌دهد چه‌جوری نگاه کند و چه‌جوری قوه تمییز داشته باشد از من استفاده می‌کند. پس انسان هم همین‌طور است. اگر این‌طوری هست تو باید غلام چشم دلت بشوی، غلام چشم دلت بشوی یعنی مطابق آن نور حرکت کنی و چیز بیرونی را آنجا نگذاری. هرکسی غلام چشم دلت بشود از بیرون چیزی را نمی‌آورد بگذارد به دلتش، می‌گذارد چشمش باز بشود تا نور ایزدی از آنجا رد بشود. «غلام چشم شو، ایرا ز نور کرد چَرا» برای این‌که چشم دل از آن نور می‌چرد. پس ما می‌فهمیم که قوه تمییز ما، تشخیص ما، عقل



ما که در این شکل‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم نشان داده شده، از آن می‌آید. البته خداوند در سوره نور آیه ۳۵ گفته است:

«اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«خدا نور آسمان و زمین است.»

(قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵)

«من نور آسمان‌ها و زمین هستم» یعنی قوه تشخیص و تمییز یا هشیاری همه‌چیز در کائنات من هستم. البته این چیزها با ذهن به اصطلاح فکر کننده ما قابل تشخیص نیست. بنابراین اگر این‌طوری‌ست ما هیچ موقع نباید مرکزمان را همانندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بگذاریم. برای این‌که کور می‌شویم. اگر مرکزمان را عدم کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این‌صورت این نور از مرکز ما رد می‌شود. اگر قرار باشد جسم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشد نه، نور رد نمی‌شود جلو نور عینک گذاشتیم. اگر غلام چشم هستیم باید این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را از مرکزمان برداریم.

ازین همه بگذشتیم، نگاه دار تو دست

که می‌خرامد از آن پرده مست یوسف ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

در این دو بیت آخر مولانا می‌گوید که؛ اگر به این دستورالعمل‌ها که در این غزل آمد که گفتیم و روی آن تأمل کردیم، عمل کردیم، اجرا بکنیم و مانع ایجاد نکنیم، این یوسف ما به‌صورت مست از پشت پرده این جهان و همانندگی‌ها دارد خودش را به ما نشان می‌دهد. نگاه دار تو دست، یعنی مواظب باش مانع ایجاد نکنی. در بیت بالا گفت مواظب باش چیزی را به مرکزت نیاوری، توجه کردید. خداوند گفته است من نور هستم بگذار من نور تو باشم. به‌محض این‌که یک‌چیزی را بیاوری مرکزت من را از دست می‌دهی، آن موقع باید با هشیاری جسم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ببینی، حواست باشد. الان می‌گوید: یوسف دارد خودش را نشان می‌دهد، یعنی وجود اصلی تو [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به‌صورت مست دارد خودش را به تو نشان می‌دهد مواظب باش با دستت پرده را نبندی، از پشت پرده دارد می‌آید بیرون، مواظب باش کاری نکنی که مانع باشی که نیاید بیرون، توجه می‌کنید.



ازین همه بگذشتم، نگاه دار تو دست؛ که می‌خرامد (همین الان) مست یوسف ما کار کردیم روی این مرکز، با این گفتگوها همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را انداختیم، ضعیف کردیم و مرکزمان را باز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کردیم، باز کردیم، باز کردیم و خودمان را قرآن کردیم با خدا و از طریق قرین ما خاصیت قرین یعنی خدا را گرفتیم و بی‌نهایت داریم می‌شویم، و درنتیجه یوسف اصلی ما که قرار بود از چاه بیاید بیرون دارد خودش را به ما نشان می‌دهد. می‌بینید چقدر امیدوار می‌کند مولانا ما را.

## ازین همه بگذشتم، نگاه دار تو دست که می‌خرامد از آن پرده مست یوسف ما (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

حالا می‌گوید:

## چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست که ساقی‌ست دل‌ارام و باده‌اش گیرا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

گفت: گفتم یوسف، با دست مانع ایجاد نکن، دست چه هست؟! اصلاً عقل و هوش ما رفت. آن عقل من‌ذهنی و هوش جسمی ما رفت. یادتان باشد قبلاً هم این‌ها را می‌گفت به ما. ابیات قبلی گفت: شما قرآن کن با خدا، با مرکز عدم و بگذار دلت به تو هشیاری بدهد، آگاهی بدهد، دلت تو را دعوت کند و سجده کن و بی‌نهایت شو. همان مرکز عدم را نگاه داشتی یک جایی می‌بینی که دیگر آن عقل من‌ذهنی و هوش جسمی تو را کنترل نمی‌کند. چرا؟ برای این‌که یک ساقی، ساقی در این‌جا خداست، ساقی دارد ظهور می‌کند که دل را آرامش می‌دهد و شرابی که می‌دهد به ما بسیار گیراست. معنی‌اش این است که ما فضاگشایی می‌کنیم فضاگشایی می‌کنیم، باده‌ای که می‌گیریم این‌قدر گیراست، مست می‌کند که من‌ذهنی ما دیگر نمی‌تواند مزاحم باشد. حتی من‌های ذهنی اطراف هم نمی‌توانند مزاحم باشند.

اگر کسی حواسش به خودش باشد و با دیگران کاری نداشته باشد، مدتی فضاگشایی کند و بگذارد عقل زندگی در او کار کند پس از یک مدتی از گزند مردم در امان می‌ماند. مردم نمی‌توانند جلوش را بگیرند. نمی‌توانند بیایند تأیید بدهند توجه بدهند، حرص یک چیزی را به دلش بیندازند، مزاحم بشوند و او را از راه به‌در کنند، نمی‌توانند. برای این‌که عقل و هوشش از دست می‌رود، دیگر به حرف‌های آن‌ها نمی‌تواند گوش بدهد برای این‌که عقلش از جنس آن‌ها نیست، هوشش از جنس آن‌ها نیست.





ما باید هشیاری جسمی داشته باشیم که هشیاری‌های جسمی من‌های ذهنی بیرون ما را بتوانند فریب بدهند. اگر آن چیزهایی که آن‌ها به ما پیشنهاد می‌کنند ما را اغوا نکنند، حریصی آن‌ها نباشیم چه اثری روی ما دارد؟

## چه جای دست بُود عقل و هوش شد از دست

### که ساقی‌ست دل‌ارام و باد‌ه‌اش گیرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

پس از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌شود رفت به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضاگشایی کرد تا خود ساقی که خداست بیاید دل ما را آرامش بدهد و به ما شراب گیرا بدهد. الآن می‌گوید که باید ذهن را خاموش کنی تا شرح این را خودش از درون به تو بگوید، من به اندازه کافی به ذهن گفته‌ام.

## خاموش باش که تا شرح این همو گوید

### که آب و تاب همان به، که آید از بالا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷)

یادمان باشد آب و تاب قبلاً هم مولانا گفته است. آبادی زمین از آب است که از آسمان می‌آید و تابش خورشید. بنابراین می‌گوید که این هشیاری و آبی که ما لازم داریم این غذای نور بهتر است از بالا بیاید و از جهان نیاید. ذهنت را خاموش کن که شرح این آمدن ساقی و این‌که یوسف مست دارد خودش را به ما نشان می‌دهد را چه کسی شرح بدهد؟ خودش، خود همین ساقی که می‌آید این فضا که باز می‌شود دیگر بگذار آن به تو توضیح بدهد، توضیح جسمی ذهنی نخواه. مولانا توجه می‌دهد که ما پس از این‌که ذهناً یک مقداری فهمیدیم دیگر چیزی نیست بفهمیم که دیگر، شما هم به اندازه کافی فهمیده‌اید، شما باید تأمل کنید و ذهن را ساکت کنید که از درون خدا زنده بشود در شما، خودش توضیح بدهد که جریان چه هست، همه‌اش نباید که با ذهن ما صحبت کنیم، دیگر چیز فهمیدنی نداریم ما دیگر، فهمیدن که مهم نیست؛ آن یوسف، آن ساقی که باد‌ه‌اش گیراست باید از درون ظهور کند، و همین الان می‌خواهد ظهور کند، چه کسی جلو او را گرفته است؟ خود ما، از درون همه ما آن یوسف آن ساقی می‌خواهد خودش را ظهور بدهد یعنی این بیت،

«چه جای دست بُود، عقل و هوش شد از دست که ساقی است» این که از درون خودش می‌آید بالا، این لحظه، خود

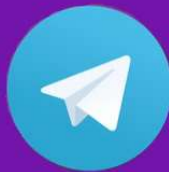
خداست، دل‌ارام و باد‌ه‌اش گیراست، فقط می‌آید بالا یا باده هم به ما می‌دهد؟ نه، هم حس امنیت می‌دهد [شکل شماره ۱۰

(حقیقت وجودی انسان)]، هم عقل می‌دهد، هم هدایت می‌دهد هم قدرت می‌دهد هم شادی می‌دهد، هم آفرینندگی می‌دهد، هم

عشق می‌دهد، هم زیبایی می‌دهد، هم صبر می‌دهد، هم شکر می‌دهد، هم پذیرش می‌دهد، هم رضا می‌دهد، همه چیز می‌دهد. فقط باید ذهن را خاموش کنیم یعنی هیچ جسمی را نیافر مرکزت، بگذار این ذهنت خاموش باشد، و شرحش را از درون او به تو بدهد. روشنگری و غذا و عشق و هر چه که هست، همه این‌ها را که الان اسمش را بردم و هزار چیز دیگر، باید از بالا بیاید یعنی از او بیاید نه از این جهان.

این تصاویر هم همین را می‌گویند ما حالا فهمیدیم که با این همانیگی‌ها **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** زندگی کردن، همانیگی‌ها را آنجا گذاشتن خداپرستی نیست و تا زمانی که این همانیگی‌ها در مرکز ما هستند این جذبه و حمایت خدا و رحمت خدا و عنایت خدا روی ما کار نمی‌کند، ما نمی‌گذاریم کار کند، تقصیر ماست. و امروز گفت که این مرکز را صاف نگهدار **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** که درست ببینی، غلام چشم باش گفت، و وقتی مرکز باز باشد بوی عشق را می‌شنوی و گل سرخ بوی عشق را شنیده و تو مثل گل سرخ شکفته می‌شوی، آخر سر گفت اگر باز کنی بالاخره یوسف مست خودش را نشان خواهد داد، این یوسف خودت هستی، بله، خود ما داریم به عنوان خدائیت ظهور می‌کنیم، هشیاری ما دارد عوض می‌شود، از جنس حضور می‌شود و همانیگی‌ها یکی یکی افتادند، و از درون می‌بینیم که زندگی از طریق ما صحبت می‌کند ما دیگر صحبت نمی‌کنیم، برای این که من‌ذهنی رفت، عقل و هوش از دست شد **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** طبق این بیت،، عقل و هوش من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** از دست رفت، برای این که ساقی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** دارد می‌آید، ساقی می‌خواهد صحبت کند و شراب بدهد به ما نه این جهان، بله ما هم خاموش شدیم که تا شرح آمدنش را خودش بدهد.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)

مشخصات جدید تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 12028

Symbol Rate: 22000

Pol: Horizontal

مشخصات جدید تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 12520

Symbol Rate: 27500

Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه ( از جمله ایران )

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical